

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
شماره ۱۶۶ و ۱۶۷
قیمت ۲۰۰۰۰ تومان

۱۶۶
و
۱۶۷

قرار بود برویم تیم ملی!
شناگرهای باسواد
تولد یک شعبه



ای خدا!

آسمان، نقره‌ای‌رنگ و زیباست
من پر از بوی گل‌های یاسم
می‌چکد از دو چشمم نم اشک
بوی شب‌نم گرفته لباسم

تا دوباره ستاره بچینم
از دل روشن کهکشان‌ها
باز هم دست‌های دعایم
قد کشیده‌ست تا آسمان‌ها

— ای خدا! مثل پیچک بلند است
دست‌هایم به سویت دوباره
دست‌های پر از خالی‌ام را
پر کن از چکه‌های ستاره

ای خدا! آسمان دل من
ابری است و ستاره ندارد
یاری‌ام کن که یک بار دیگر
بر دلم روشنایی ببارد!

سید سعید هاشمی





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۶۶ و ۱۶۷
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: رحیم نریمانی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیران تحریریه: احمد عربلو - رضا آشوری زاده
ناظر فنی: علیرضا قاسمی
تلفن تحریریه: ۸۸۸۲۳۵۸۴
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

- ۴ درو قاله
- ۵ انجمنه درار جماران
- ۶ ارزش ها
- ۸ فنزور
- ۱۰ مژندامیر
- ۱۲ حکایت
- ۱۴ یک آدم، یک دنیا
- ۱۶ پرواز در قوس
- ۱۸ آندیز بازنی
- ۱۹ جرول
- ۲۰ داروستان
- ۲۲ گفت و گو
- ۲۴ دنیای مجازی
- ۲۶ داروستان
- ۲۸ یک شهید
- ۳۰ سلامت
- ۳۲ داستان مصور
- ۳۶ معرفی فیلم و کتاب
- ۳۸ سیاسی
- ۴۰ حکایت
- ۴۲ لبخندهای
یئلندت خاکررز
- ۴۴ مژنداور نندها
- ۴۶ راهی دیگر
- ۴۸ سفرهای سینا
- ۵۰ دور دور به
دور دورت ما
- ۵۱ تنگ رازیانه



فرصت‌ها را دریابیم

مولای متقیان حضرت امام علی(ع) می فرمایند: فرصت‌ها مانند ابر در گذرند.

تا چشم به هم زدیم، خرداد دیگری از راه رسید. امتحانات آخر سال تحصیلی تمام شد و تابستان پر شور و نشاط دیگری از راه رسید... فصلی که می‌تواند برای شما دانش‌آموان در واقع، آغاز جدیدی باشد. بسیاری از مردم در طول زندگی برای اجرای تصمیم‌هایشان منتظر یک آغاز هستند. شاید تو هم جزو کسانی باشی که هر وقت تصمیم می‌گیرند کار جدیدی را انجام بدهند می‌گویند: «از اول همین هفته شروع می‌کنم!» یا «از سال نو حتماً این کار را می‌کنم.» یا «از شنبه به کارهایم نظم می‌دهم!»...

ولی آیا تا به حال با خودت فکر کرده‌ای که چه فرقی بین شنبه با سه‌شنبه و روزهای دیگر وجود دارد؟ آیا فکر می‌کنی روز اول فروردین با روزهای دیگر سال فرق دارد؟

این‌ها فقط معیارهای زمانی هستند. برای انجام یک کار جدید و برنامه‌ریزی خوب و منظم روزها فرقی با هم ندارد و انتظار برای رسیدن به یک آغاز، تنها باعث عقب افتادن شما از زندگی و از دست دادن روزها و فرصت‌های مناسب می‌شود. بهتر است اگر منتظر «یک روز» برای انجام تصمیم‌هایت هستی از همین حالا شروع کنی. تابستان زیبا می‌تواند بهترین بهانه برای یک آغاز و برنامه‌ریزی خوب و مناسب باشد.

موفق و پیروز باشید

سردبیر

مهربان مثل امام...

ما را برسان...

بابا نان‌ها را نگرفت و گفت: «قربانت بروم شاطر جان. شما به من خیلی محبت دارید؛ اما من باید داخل صف بایستم تا وقتی که نوبتم شد، نان بگیرم!»

شاطر با تعجب گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی بابا جان؟! تو می‌خواهی یک ساعت تو صف بایستی تا نوبت شود؟! مردم از این که تو بی‌نوبت نان بگیری نه تنها گلابه‌ای ندارند، بلکه خیلی هم خوشحال می‌شوند.»

بعد رو به مردم کرد و گفت: «این بابای مهربان در خدمت امام هستند و برای منزل ایشان نان می‌برند.»

اشک در چشمان مردم و بابا جمع شده بود. بابا گفت: «به جان امام قسم می‌خورم که من دیگر بدون نوبت نان نخواهم برد. دیروز امام به من فرمود: «بابا! شنیده‌ام که وقتی تو می‌روی در صف نان می‌ایستی، تو را جلو می‌برند و هر چند تا نان که بخواهی به تو می‌دهند. این کار را نکن! این خوب نیست که کسی از این خانه برای خرید برود و بدون این که نوبت را رعایت کند خرید کند. مانند دیگران در صف بایست. مبدا که این مسئله، امتیازی برای تو باشد...»

بعد، بابا در آخر صف ایستاد و گفت: «از این به بعد من هم در صف می‌ایستم. شما را به جان امام قسم می‌دهم که دیگر اصلاً اصرار نکنید...»

امام خمینی (ره) بعد از چهارده سال به خانه‌اش در شهر قم بازگشته بود. همسایه‌های امام از خوشحالی حضور امام، سر از پانمی‌شناختند. اطراف خانه‌ی امام و کوچه‌هایی که به آنجا راه داشت، یک لحظه از جمعیت، خالی نمی‌شد. همه با شور و اشتیاق فراوان منتظر بودند که نوبت ملاقات برسد و بتوانند امام را از نزدیک ببینند.

یک نانوایی در نزدیکی خانه‌ی امام بود که همیشه پر از مشتری بود. هنگام ظهر که می‌شد شاطر به مشتری‌ها می‌گفت: الان «بابا» می‌آید که برای منزل امام نان ببرد. هر کس که می‌خواهد از احوال امام بداند می‌تواند از «بابا» سوال کند.

بابا پیرمرد مهربانی بود که در منزل امام خدمت می‌کرد. مردم او را خیلی دوست داشتند.

آن روز، نزدیک ظهر هم مثل همیشه، بابا با چهره‌ای لاغر و استخوانی، اما مهربان و دوست داشتنی‌اش به نانوایی آمد. مردم با دیدن اوبه سویس رفتند و او را در آغوش گرفتند و با شوق فراوان از احوال امام پرسیدند. بابا با حوصله و آرام به آنها جواب می‌داد. مثل این بود که دیگر کسی به فکر گرفتن نان نبود.

شاطر گفت: «اینقدر بابا را اذیت نکنید. بگذارید بنده‌ی خدا زودتر نان را بگیرد و برود.»

بعد چند نان تازه و برشته را به سوی او دراز کرد و گفت: «بیا بابا جان! بیا نان را بگیر و برو. به امام هم سلام همی

همای رحمت

محمد رضا عارفی

مردانی که بیرون مسجد ایستاده بودند، یک بار دیگر صحبت‌هایشان را هماهنگ کردند. مردی که در میان آن‌ها سن و سال بیش‌تری داشت، پوزخندی زد و گفت: «حالا وقت آن است که ثابت کنیم علی یک آدم معمولی است و بر خلاف گفتهٔ پیامبر علی، دروازه‌ی علم نیست. فقط دقت کنید که به ترتیب وارد شوید و با صدای بلند سؤال‌تان را بپرسید تا همه‌ی حاضران در مسجد بفهمند که علی در جواب دادن در می‌ماند و پاسخ‌های تکراری می‌دهد. این طوری آبرویش می‌رود و از عظمتش کم می‌شود.»

مردان یکی یکی وارد مسجد شدند. عده‌ی زیادی دور حضرت علی (ع) حلقه زده بودند و سؤال‌شان را از ایشان می‌پرسیدند. مرد نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: «یا علی! سؤالی دارم. علم بهتر است یا ثروت؟»

حضرت علی (ع) نگاهی به او کرد و پاسخ داد: «علم بهتر است؛ زیرا علم میراث انبیاست و مال و ثروت میراث قارون و فرعون و هامان و شداد.»

مرد لیخندی زد و در گوشه‌ای نشست. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که مرد دوم وارد شد و رو به امام (ع) کرد و با صدای بلند پرسید: «ای علی، می‌خواهم بدانم که علم بهتر است یا ثروت؟»

امام (ع) جواب داد: «علم بهتر است؛ زیرا علم تو را حفظ می‌کند، ولی برعکس؛ تو باید مال و ثروت را حفظ کنی.»

مرد دوم هم نشست. در همین موقع مرد سوم داخل شد و با صدای بلند همان سؤال را تکرار کرد. حالا دیگر همه‌ی حاضران فهمیده بودند که این مردان هدفی از این سؤال دارند. امام (ع) بی‌اعتنا به زمزمه‌ای که در مسجد پیچیده بود، جواب داد: «علم بهتر است؛ زیرا برای شخص عالم، دوستان بسیاری است، ولی برای ثروتمند، دشمنان بسیار!»

هنوز نفر سوم ننشسته بود که چهارمین نفر وارد شد. او در حالی که ایستاده بود، نگاهی به دوستانش کرد و گفت: «علی بن ابیطالب، پرسشی دارم. علم بهتر است یا ثروت؟»

همه‌ی‌ها در جمعیت افتاد. اما امام علی (ع) با خونسردی جواب داد: «علم بهتر است؛ زیرا اگر از مال ببخشی کم می‌شود؛ ولی اگر از علم اتفاق کنی و آن را به دیگران بیاموزی بر آن افزوده می‌شود.»

مرد پنجم بلافاصله وارد شد. یک نفر گفت: «حتماً تو هم می‌خواهی بدانی علم بهتر است یا ثروت؟»

مرد پوزخندی زد و گفت: «بله، من هم همین پرسش را دارم.»

حضرت علی در پاسخ به او گفت: «علم بهتر است؛ زیرا مردم شخص پولدار و ثروتمند را اگر نبخشند، بخیل می‌دانند، ولی از عالم و دانشمند حتی اگر علم خود را نبخشند، به بزرگی و عظمت یاد می‌کنند.»

با نشستن مرد پنجم، مردم به در مسجد

نگاه کردند تا ببینند که آیا کس دیگری

هم مانده است که نفر ششم وارد

شد و کنار دوستانش نشست و

بعد با اشاره‌ی مرد اول رو به

امام (ع) کرد و با صدای

بلند گفت: «یا علی! علم

بهتر است یا ثروت؟»

امام (ع) بدون آن که

لحظه‌ای مکث کند، جواب

داد: «علم بهتر است؛ زیرا

ممکن است مال را دزد

ببرد، اما ترس و وحشتی

از دستبرد به علم وجود

ندارد.»

یک نفر فریاد زد:

«آیا شما سؤال دیگری ندارید؟»

مشکل همه‌ی شما همین است؟»

مرد اول گفت: «بله» و به مرد

هفتم که وارد شده بود اشاره کرد و

گفت: «این دوست ما هم همین سؤال را

دارد.»

حضرت علی (ع) نگاهی به مرد هفتم کرد و گفت: «در

مورد برتری علم و ثروت باید بدانی که علم بهتر است؛ زیرا

مال به مرور زمان کهنه می‌شود، اما علم هر چه زمان بر آن

بگذرد، پوسیده نخواهد شد.»

مرد هشتم وارد شد. پیرمردی خشمگین از میان جمعیت

برخاست و گفت: «این چه کار زشتی است؟ چرا همه با هم

داخل نمی‌شوید؟»

حضرت او را به آرامش دعوت کرد و به مرد هشتم گفت:

«می‌دانم چه می‌خواهی بپرسی! بدان که علم بهتر از ثروت است

چون مال و ثروت تا هنگام مرگ با صاحبش می‌ماند، ولی علم،

هم در این دنیا و هم پس از مرگ، همراه انسان است.»

جمعیت با شادی فریاد کشیدند و صدای احسنت احسنت

بلند شد. مرد نهم که وارد شده بود، گیج و مات به جمعیت نگاه

می‌کرد و نمی‌دانست علت هیجان آنها چیست. یک نفر دامن

عبایش را کشید و گفت: «تو هم می‌خواهی بدانی علم بهتر است

یا ثروت؟»

مرد نهم سرش را تکان داد و به امام (ع) گفت: «بله من

جواب همان سؤال را از شما می‌خواهم.»

امام (ع) لبخند کم رنگی زد و جواب داد: «علم بهتر است؛

زیرا مال و ثروت، انسان را سنگدل می‌کند، اما علم، موجب

نورانی شدن قلب انسان می‌شود.»

پسر جوانی با تمسخر به مردانی که انتهای مسجد نشسته

بودند، نگاه کرد و گفت: «باز هم کسی مانده است که بخواهد

بداند علم بهتر است یا ثروت؟»

جمعیت نگاه‌شان به نه مردی بود که کنار هم نشسته بودند

و از ناراحتی عرق می‌ریختند که یک دفعه صدایی در مسجد

پیچید: «یا علی! سؤال دارم. علم بهتر است یا ثروت؟»

مردم حاضر در مسجد به خنده افتادند. مرد دهم که از

خنده‌ی مردم ناراحت شده بود، با اخم گفت: «به چه می‌خندید؟»

حضرت علی (ع) با مهربانی تبسم کرد و گفت: «ناراحت نشو!

من پاسخ را می‌دهم. جواب این است. علم بهتر است چون

ثروتمندان تکبر دارند، تا آنجا که گاه ادعای خدایی می‌کنند، اما

صاحبان علم همواره فروتن و متواضع هستند.»

یک دفعه صدای الله اکبر و تحسین مردم بلند شد. مرد اول

سراسیمه از جایش بلند شد و گفت: «متشکریم ای علی! جواب

سؤالات‌مان را گرفتیم.» و بعد در حالی که بقیه‌ی دوستانش

پشت سر او حرکت می‌کردند، با شتاب مسجد را ترک کرد.

مرد جوانی که با شگفتی به حضرت علی (ع) چشم دوخته بود،

جلوتر آمد و گفت: «یا امیرالمؤمنین! چگونه توانستی به هر کدام

جوابی متفاوت بدهی؟»

حضرت (ع) زیر لب خدا را شکر کرد و گفت: «اگر چند برابر

این افراد هم، همین یک سؤال را از من می‌پرسیدند، به هر کدام

پاسخ متفاوتی می‌دادم.»

علی (ع) چنین شخصیتی بود.

چند دریا، چند غواص

(به یاد ۱۷۵ غواص شهید که در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ زنده و با دستان بسته در خاک مدفون شدند و در سال ۱۳۹۴ خاک، جنازه‌هایشان را پس داد.)

دست بسته، چشم بسته

چند تا غواص فسته

بی تکلپو، ساره، آرا

زیر خاک افتاده گمنام

چند تا غواص عاشق

غرق در عطر شقایق

ساره و بی‌ارعایند

آیه‌های آفتابند

یادگار انقلابند

مشت خود را واکن ای خاک

سینه را دریاکن ای خاک

خاک تاریک است و سرد است ***

غرق در فریاد و درد است

بار امشب نوحه‌فوان است

نوحه‌هایش گلفشان است

نوحه‌هایش داغ و فونین

با غم و با زخم آذین

می‌رود این سو و آن سو

می‌کند هر سو هیاهو

می‌رود صبرا به صبرا

می‌زند پس خاک‌ها را؛

خاک، ای خاک پر از تب!

مشت خود را واکن امشب

این کبوترهای گلگون

از چه در خاکند مدفون؟

این کبوترها نمی‌بند

توی این صبرا غریبند

مثل شعری ناب هستند

در زمین نایاب هستند

بچه‌هایی بی‌ریايند

بچه‌های عشق و ایثار

غنچه‌های زیر آوار

بعد چندین سال اینک

می‌رسند از راه تک تک

نیست از آن‌ها نشانی

جز پلاک و استخوانی

توی این اندیشه‌ام من؛

این شقایق‌های میهن

این پرستوهای گلگون

سال‌ها در خاک مدفون

غنچه‌های ناشکفته

با غم و با زجر فخته

هرکه بوده، هرچه بوده

جرمشان آفر چه بوده؟!

سید سعید هاشمی

زینت سفره

وقت افطار بود و موقع شام

مادرم باز سفره را واکرد

خواهرم سبزی و نمک را من

پدرم نان و آب را آورد

رفشان را چه دوست دارم من

وقت افطارهای آن زیباست

راحت روح؛ نغمه قرآن

زینت سفره؛ شیر با فرماست

لحظه‌های قشنگ و رؤیایی

پُر ز مهر و محبت و احساس

چون که می‌شد همیشه آن لحظه

خانه ما پر از شکوفه یاس

علیرضا حضرتی

آیه

بهار برده دلم را
به کوچ سبز پرستو
به شرشر لب چشمه
به یک جهان گل شب بو

به موج های طلایی
کنار ساحل دریا
به شهر روشن فورشید
به جشن رویش گل ها

بهار برده دلم را
هوا، هوای شکفتن
چه حسن تازه و فوی ست
از آیه های تو گفتن!

مرضیه تاجری

خیاط بهار

آمد از ابر سیاه
سوزن باران فرود
در نگاه فیس او
فکرهایی تازه بود

مثل خیاطی بزرگ
صد بُرش بر خاک داد
گوشه های دشت را
با مهارت پاک داد

بر لهاغ خاک دوخت
سبزه هایی بی نظیر
شد بهشتی غرق گل
دامن سرخ کویر

آفرین سوزن نشست
در میان لاله زار
هست بی ایراد و نقص
کار خیاط بهار

نوشین نوری

ری، شهری قدیمی و باستانی در جنوب تهران است. این شهر در گذشته در منطقه‌ی حاصلخیزی میان کوهستان و بیابان واقع بوده است. ری در قدیم از مراکز عمده‌ی تجارت بود. ۵ دروازه‌ی بزرگ و ۸ بازار مهم داشت و کتابخانه‌اش بسیار مهم بود. محمد بن زکریای رازی در این شهر متولد شد. پدرش صراف بود. مردی بسیار درستکار و مردم‌دار. محمد از وقتی چشم باز کرد خود را در کنار پدر دید. صراحت لهجه‌ی پدر و راستی و درستکاری‌اش، او را خوشحال می‌کرد، اما وضعیت معیشت آنان چندان مناسب نبود. پدر از صبح تا شب کار می‌کرد، اما زندگی بر وفق مراد نبود:

– پدر جان، امروز مردی را دیدم که در میان بازار، کتاب می‌فروخت. چند تا از کتاب‌هایش را دیدم. خیلی خوشم آمد. اگر می‌توانستم کتاب‌ها را بخرم، تا مدت‌ها سرم با آن گرم می‌شد. اشتیاق شدیدی برای خواندن و نوشتن و دانستن دارم.

– پسر جان می‌بینی که فعلاً از کتاب واجب‌تر، خرج و مخارج بسیاری داریم. باید کمی صبر کنی. حتماً وضعمان بهتر می‌شود، آن وقت می‌توانی کتاب‌های مرد کتابفروش را از او بخری. وانگهی، خواندن این کتاب‌ها برای تو هنوز زود است، معنای آن را نمی‌فهمی و گیج می‌شوی و از زندگی باز می‌مانی.

اما محمد می‌دانست که پدر خوب می‌داند کتاب او را از زندگی باز نمی‌دارد، پدر،

این حرف را می‌زد تا تنها، دلیلی برای نخریدن کتاب برای محمد بتراشد. او می‌دید که محمد هر جا کتابی می‌بیند. با ولع ورق می‌زند تا بفهمد موضوع آن چیست؟ گاه دوستان پدر او را سرزنش می‌کردند:

– زکریا! فرزندان با این سن و سال از میان کتاب‌ها چه می‌جوید؟ با چنان ولعی کتاب می‌خواند که انگار جنون کتاب خواندن دارد! او را وادار کن بیش‌تر تن به کار بدهد؛ از خواندن کتاب چیزی عاید او و تو نمی‌شود.

اما پدر مهربانانه درباره‌ی او حرف می‌زد: «من عمر خود را کرده‌ام، او هم تا حدودی با فن زرگری آشناست و بعد از من می‌تواند این حجره‌ی کوچک را بچرخاند. بگذارید کتاب بخواند. از صدای سکه‌ها مگر چه عاید ما شده است که عاید او نشود؟! از کودکی عاشق خواندن بود. چرا جلوی او را بگیرم؟ خداوند خودش روزی ما را می‌رساند.»

اما این پایان کار نبود. محمد از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا خودش را پای صحبت و کلاس درس اهل دانش برساند. در هر گوشه‌ای اگر استادی می‌یافت در محضرش می‌نشست و چشم به دهان استادان علم و دانش می‌دوخت:

– پدر جان! امروز ساعت‌ها پای درس استاد زرگری نشستیم. از فضیلت سقراط یونانی می‌گفت، دلم می‌خواهد کتابی از سقراط پیدا کنم و بدانم او کیست؟

– پسر جان، اینقدر عجول نباش. حالا برای تو زود است چنین کتاب‌هایی بخوانی، باید کمی هم در فکر اداره کردن حجره باشی. عمر من دیگر کفاف نخواهد داد که بینم چندین سال بعد در زمره‌ی بهترین دانشمندان درآمده‌ای، اما تا زنده هستم باید کنارت باشم و تو کنارم باشی.

شمیم رفتن پدر، جان او را می‌لرزاند. سال‌ها بود به بوی کتاب و پدر عادت کرده بود. در کنار پدر بودن، امید و نشاط فراوانی به او می‌داد. اما با رفتن او نباید از پا می‌افتاد. زرگری را از پدر



یکی از هزاران

علیرضا برادران

آموخته بود. تمام دوره‌ی نوجوانی و جوانی‌اش پر از عطر کتاب و حضور پدر بود. حالا همه‌ی اهل بازار او را به نام ابوبکر رازی می‌شناختند. ساعت‌ها در حجره می‌نشست و فارغ از همه چیز چشم به کتاب‌ها می‌دوخت و مردم بیشتر درباره‌ی او حرف می‌زدند:

– مگر در این کتاب‌ها چه چیزی نوشته شده است؟
– هر روز از حجره‌اش دود و بخار بیرون می‌زد! نکند بازار را به آتش بکشد؟!

– می‌گویند راز و رمز ساختن طلا را آموخته است! می‌خواهد از مس طلا بسازد.

– می‌گویند کیمیاگری می‌داند.
اما به راستی رازی می‌دانست کیمیاگری فقط تبدیل کردن مس به طلا نبود. او می‌خواست حقیقت مواد را بداند و از این طریق به حقیقت عالم بیشتر پی ببرد. کیمیاگری علمی بود که جابربن حیان (از شاگردان امام صادق (ع)) آن را سال‌ها پیش زنده کرده بود. برای همین، بیش از پیش به تجربه‌ی کیمیاگری پرداخت. بارها مسموم شد؛ اما توانست الکل را کشف کند، ولی این پایان کار نبود. او می‌خواست بیشتر بداند و بفهمد.

یک روز بخار تندی که از ماده‌ی بدبویی برخاسته بود، چشمش را سوزاند. احساس کرد چشمانش جایی را نمی‌بیند. سراسیمه او را نزد طبیبی بردند. طبیب برای مداوای چشمان رازی ۵۰۰ دینار تقاضا کرد و بعد به رازی گفت: «کیمیا این است نه کارهای تو!»

سال‌ها بعد، محمد زکریای رازی با وجود تبحر فراوانی که در علم شیمی کسب کرده بود، به پزشکی روی آورد. مدتی بعد، مورد توجه حاکم ری قرار گرفت و ریاست بیمارستان بزرگی در همین شهر به او سپرده شد.

چند سال بعد به پایتخت اسلامی یعنی بغداد دعوت شد و به ریاست بیمارستان بزرگ آن شهر منصوب شد. به دلیل تبحر فراوان در معالجه‌ی انواع بیماری‌ها، همواره مورد توجه خلفا و شخصیت‌های بزرگ و ممتاز زمان خود بود. هر کس به بیماری خاص و سختی مبتلا می‌شد، برای مطالعه سراغ رازی می‌آمد و شرح معالجات مختلف او معروف است.

رازی مردی خوشخو و ملایم بود. او پیش از شروع معالجه،

سابقه‌ی بیماری شخص و امراض خانوادگی و علت‌های بیماری او را مورد توجه قرار می‌داد. هم چنین در موارد بسیاری از راه ایجاد تکان روانی، بیماران را درمان می‌کرد که نمونه‌ی آن معالجه پادشاه سامانی است که خود داستان مفصلی دارد. رازی علاوه بر تبحر در شیمی و پزشکی، در فلسفه هم صاحب نظر بود.

تألیفات او را بیش از ۲۳۸ جلد کتاب و رساله ذکر کرده‌اند که از این تعداد حدود ۳۰ جلد از کتابخانه‌های جهان پیدا شده است. نکته‌ی جالب در تألیفات رازی این است که او چون در کودکی طعم تلخ فقر را چشیده بود، همواره تلاش می‌کرد به نحوی باری از دوش فقرا بردارد. به همین دلیل چندین کتاب مخصوص محرومان و بینوایان تألیف کرد تا طبقات پایین جامعه که به پزشک و دارو دسترسی ندارند با استفاده از این کتاب‌ها به معالجه خود بپردازند. از این کتاب‌ها می‌توان به کتاب «طبیب من لا یحضره طبیب» یعنی «پزشک کسانی که به پزشک دسترسی ندارند» اشاره کرد.

نقل است که این کار رازی، به شدت مورد توجه محدث و فقیه عالیقدر شیعه، یعنی ابن بابویه قمی قرار گرفت. به طوری که ایشان هم با الهام از کار رازی، در کتاب ارزشمندی از احادیث در ابواب مختلف فقه جمع‌آوری کرد و نام آن را فقیه من لا یحضره الفقیه یعنی «فقیه کسانی که به فقیه دسترسی ندارند» گذاشت. به درستی روشن است که او با این کار می‌خواست به نحوی از روش رازی قدردانی کند.

اغلب آثار ارزشمند رازی مدت‌هاست به زبان‌های دیگر ترجمه شده و متون درسی دانشگاه‌ها را تشکیل داده است. می‌گویند تأثیر رازی در پزشکی اقوام اروپایی، از این سینا هم بیشتر بوده است. نقل است این دانشمند بزرگ ایرانی، بر اثر کار مداوم علمی و تحقیق فراوان، بینایی خود را از دست داد.

هنگامی که شاگردانش به او پیشنهاد کردند چشم او را – که آب سیاه آورده بود – عمل کنند قبول نکرد و گفت: «من دنیا را دیده‌ام».

حکیم محمد زکریای رازی پس از حدود ۷۷ سال زندگی پربار، در سال ۳۲۰ هجری قمری چشم از جهان فرو بست.

(با ناخنکی به قابوسنامه)

گرگ خیلی بی سواد!

نادر فاضلی

روزی، روزگاری گرگی در بیشه‌ای مشغول زندگانی بود! حیوان بیچاره جز اذیت و آزار حیوانات دیگر و شکار گوسفندان بخت برگشته کار دیگری نمی‌کرد. او حتی گاهی که شکار پر چربی گیرش نمی‌آمد سراغ مرغ و خروس‌های روستایی که در آن نزدیکی بود می‌رفت و چند تا مرغ و خروس ناقابل را می‌گرفت و می‌خورد و از روباه‌هایی که این کاره بودند خجالت نمی‌کشید!

یک روز چوپانی، گله‌اش را به نزدیکی همان بیشه‌ای که گرگ ما! در آنجا زندگانی می‌کرد برد. گرگ دهنش از دیدن آن همه گوسفند و بز و بزغاله آب افتاد. حق هم داشت. توی این گرانی گوشت، این گله، مثل یک گنج متحرک برای او بود!

اما گرگ نمی‌توانست به گله نزدیک شود. چون، چوپان مرد قوی هیکلی بود و یک چماق بزرگ هم داشت که اگر یکی با آن بر سر گرگ می‌زد، کارش تمام بود. خلاصه، آقا گرگه در گوشه‌ای کمین کرد و گرد و خاک به جا مانده از گله را بو کشید تا شاید دری به تخته بخورد و اتفاقی بیافتد و او هم به نان و نوایی برسد.

از قضا، مثل همه‌ی این جور داستان‌ها! هنگام غروب، وقتی



که چوپان هی‌هی‌کنان گله‌اش را از آنجا می‌برد، یک بزغاله‌ی بازیگوش که از گله جدا افتاده بود، از گله جا ماند!

گرگ هم از خدا خواسته پرید جلو تا او را بخورد! بزغاله وقتی که خودش را اسیر دید، فهمید که برای رهایی از چنگ گرگ چاره‌ای جز حيله‌گری نخواهد داشت. این بود که با دیدن گرگ به جای این که ترس خودش را آشکار کند جلو رفت و گفت: «سلام عرض شد آقای گرگ! مرا چوپان به پیش تو فرستاده است!»

گرگ گفت: «گیرم که علیک! که چی بشود؟ مگر چوپان عقلش را از دست داده که بزغاله‌ای مثل تو را برای من بفرستد؟»

بزغاله گفت: «چوپان گفت از آنجا که امروز هیچ آسیبی از طرف تو به گله، ما نرسید و گذاشتی که گله به راحتی در اینجا بچرد، مرا فرستاد تا نوش‌جان کنی...»

گرگ، با خنده‌ی بلندی حرف بزغاله را قطع کرد و گفت: «ای کلک لابد می‌خواهی بگویی که می‌خواهی قبل از این که من تو را بخورم، اجازه بدهم تا آوازی بخوانی که خوردن تو، نوش‌جانم شود! آره؟ بعد هم از صدای آواز دلنواز تو، چوپان سر برسد و با چماقش به فرق سرم بکوبد و غزل خداحافظی را بخوانم؟ نه داداش! کور خواندی! این بار نقشه‌ات نگرفت، چون که من قبلاً این قصه را خوانده‌ام! الان تکه‌پاره‌ات می‌کنم. من خر بشو نیستی!»

بزغاله، از این حرف جا خورد. اما خودش را نباخت. با قیافه‌ی حق به جانبی گفت: «کدام کتاب؟ اگر راست می‌گویی اسم ناشر آن را بگو بدانم!» گرگ فریاد زد: «ا! من چه می‌دانم کدام ناشر؟ می‌خواهی الکی آب به این داستان ببندی تا صفحات کتاب قصه را پر کنی؟!»

فرض کنید یکی از همین ناشرهایی که هر روز ده تا از این کتاب‌ها را چاپ می‌کنند!

بزغاله گفت: «باید اسم ناشر را بگویی! لااقل اسم نویسنده‌ی کتاب را بگو!»

گرگ که حسایی عصبانی شده بود و فریاد زد: «ای بابا! اسم ناشر کم بود، حالا اسم نویسنده را هم می‌خواهد! من چه می‌دانم؟ این همه نویسنده! هر روز صد تا نویسنده سبز می‌شود. من چه می‌دانم!» بزغاله فریاد زد: «خدایا! من چقدر بدبختم! چقدر بیچاره‌ام! ببین چه گرگ بی‌سواد می‌خواهد مرا بخورد! نه اسم ناشر را می‌داند، نه اسم نویسنده را... ای خدا... ای خدا من چقدر بدبختم... خدایا کاش یک گرگ باسواد مرا می‌خورد خدا... خدا... خدا...»

گرگ که از ناله‌های بزغاله تعجب کرده بود فریاد زد: «ساکت شو ای بزغاله! خیال کردی من خرم؟ چه فرقی می‌کند که من نام ناشر را بدانم و ندانم! در ضمن، بی‌سواد هم خودتی! به من می‌گویی بی‌سواد؟! بزغاله فریاد زد: «آره! تو بی‌سواد! کسی که کتابی را می‌خواند و حتی اسم نویسنده را نمی‌داند معلوم است که بی‌سواد است... ای خدا... ای خدا... چقدر من بدشانسم...»

صدای فریاد بزغاله و زوزه‌ی گرگ خیلی زود به گوش چوپان رسید. او مثل برق و باد خودش را پیش بزغاله رساند و با چوبدستی‌اش دمار از روزگار گرگ در آورد. گرگ از ترس جان می‌دوید و فریاد می‌زد: «هر ناشری که بود... هر نویسنده‌ای که بود باعث شد پدر من در بیاید...»

چوپان بزغاله‌اش را بغل کرد و با خودش پیش گله‌اش برد!

به علی شناختم من، به خدا قسم خدا را

نگاهی به زندگی سید رضی، گردآورندهی نهج البلاغه هاجر زمانی

خواب عجیب استاد

قرن چهارم قمری؛ شهر بغداد غرق در علم و فرهنگ اسلامی بود. عالمان و دانشمندان از سراسر جهان به بغداد می‌آمدند تا به علم خود اضافه کنند.

شیخ مفید آن روزها در حوزه بغداد درس می‌داد و شهرتش روز به روز زیادتر می‌شد. همه مشتاق بودند تا در درس‌های او شرکت کنند و شاگردش باشند. آن روز هم مثل روزهای دیگر شیخ مفید درسش را شروع کرد. هنوز چند لحظه‌ای از شروع درس نگذشته بود که همه دیدند شیخ مفید از جا بلند شد. بانویی که دست دو کودک را گرفته بود، آن‌جا ایستاده بود. آن بانو رو به شیخ گفت: «ای شیخ! این‌ها دو فرزند من سید مرتضی و سید رضی هستند. به خدمت شما آوردم تا به آن‌ها درس فقه بیاموزی.»

سخن بانو تمام شد. شیخ مفید شروع کرد به گریه کردن. همه متعجب به شیخ نگاه می‌کردند تا این‌که شیخ مفید گفت: «حالا حقیقت برایم روشن شد! این بود تعبیر رؤیای شگفت‌انگیز من...» بعد رو به حاضران کرد و گفت: «در خواب دیدم که در این مسجد نشستم و مشغول تدریس هستم. در باز شد و حضرت فاطمه(س) وارد مسجد شدند. ایشان دست دو فرزندش امام حسن(ع) و امام حسین(ع) را گرفته بودند. به من گفتند: ای شیخ! فرزندانم را پیش تو آوردم تا به آن‌ها درس فقه بیاموزی... بعد از خواب

بیدار شدم. توی راه همه‌اش به این خواب فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم: من کجا و استادی دو امام معصوم کجا؟! اما حالا با دیدن این پسران، تعبیر رؤیای خودم را گرفتم.»

طولی نکشید که سید مرتضی و سید رضی علوم مختلف قرآنی، صرف و نحو، حدیث، کلام، بلاغت، فقه، اصول، تفسیر و... را آموختند؛ تا جایی که سید رضی در بیست‌سالگی تمام علوم آن زمان را یاد گرفته بود و خود، استاد و محقق شده بود.

شاعر کوچک

نُه‌ساله بود که ذوق شعرش شکوفا شد و قصیده‌ای در مدح نیاکانش، یعنی اهل بیت پیامبر(ص) سرود. با وجود سن کمش چنان زیبا سروده بود که خیلی زود به عنوان «شاعر» نامش مطرح شد. حتی به او لقب «سرآمد شعرای قریش و عرب» دادند!

اولین غمی که سید رضی در زندگی تجربه کرد، غم دوری از پدر عزیزش بود. آن زمان عضدالدوله بر بغداد حکومت می‌کرد که دشمن اهل بیت(ع) و شیعیان بود. او پدرش را به قلعه‌ای در شیراز تبعید کرد و این دوری از پدر، هشت سال طول کشید. عضدالدوله تمام اموال آن‌ها را غارت کرد و دوستان و یاران پدرش را کشت یا زندانی کرد. می‌خواست زندگی را بر آن‌ها سخت کند. بار زندگی به دوش مادر افتاد و سید رضی در تمام طول زندگی‌اش، علاقه زیادی به مادرش

داشت و برای مادرش شعرهای زیبایی سرود. سید رضی که خودش از کودکی با سختی و رنج آشنا شده بود، کنار درس و تحصیل علم، می‌خواست به انسان‌های دیگر هم کمک کند. او رسالت و هدف زندگی‌اش را فقط درس خواندن و شعر گفتن نمی‌دید، و به دستگیری و حمایت از محرومان می‌پرداخت. سید رضی، خلفای بنی‌عباس را غاصب می‌دانست و با آن‌ها خوب نبود. علیه آن‌ها شعر می‌گفت و اشعارش خیلی زود بین مردم محبوب می‌شد. خلفای بنی‌عباس هم پی بهانه‌ای بودند تا شخصیت اجتماعی و علمی سید رضی را از بین ببرند؛ اما سید رضی هیچ‌وقت دست از مبارزه‌های سیاسی خود برنداشت و به هر مناسبتی، تنفر خود را از آن حکومت ظالم ابراز می‌کرد.

او در کنار مبارزات سیاسی‌اش، به فکر فراگیر کردن علم و دانش هم بود. با این‌که از نظر مالی وضعیت خوبی نداشت، خانه‌ای خرید و آن را به صورت دانشگاه درآورد؛ دانشگاه شبانه‌روزی که اسمش را «دارالعلم» گذاشت. کتاب‌خانه‌ای خوب در آن‌جا درست کرد و سعی کرد تمام نیازهای طلاب را فراهم کند تا آن‌ها با خیال راحت به تحصیل علم بپردازند. این اولین دانشگاه اسلامی بود که تأسیس شد.

عالم خستگی‌ناپذیر

سید رضی در طول ۴۷ سال عمرش، لحظه‌ای را به بطالت و بیکاری نگذراند. او همیشه مشغول

کتاب نوشتن و فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی بود. از او کتاب‌های ارزشمندی به جا مانده است. و شاگردهای زیادی را تربیت کرد که خود بعدها اساتید بزرگی شدند؛ با این حال، همیشه احساس می‌کرد باید برای شیعیان و شناساندن مکتب شیعه، کار خاصی انجام بدهد. او می‌دانست که «رسالت» بدون «امامت» ناقص است؛ برای همین تصمیم گرفت کاری انجام بدهد که در تاریخ اسلام و شیعه برای همیشه جاودان بماند. سید رضی شیفته سخنان امام علی(ع) بود. او که خودش شاعر بود، خیلی زود متوجه شد کلمات و جملات امام(ع) شیوایی و زیبایی خاصی دارند و شبیه سخنان هیچ‌کس نیست.

او اولین عالمی بود که خطبه‌ها و کلمات قصار امام علی(ع) را جمع‌آوری و تدوین کرد و این کارش، کتاب «نهج‌البلاغه» را به ارمغان آورد.

اثری جاودان

بعضی علما به خاطر محتوای غنی و بلاغت ادبی، به نهج‌البلاغه «برادر قرآن» گفته‌اند. این کتاب شامل سه قسمت است:

«خطبه‌ها»، «نامه‌ها» و «کلمات قصار». سید رضی معیار انتخاب سخنان امام علی(ع) را در این کتاب، فصاحت و بلاغت آن‌ها می‌داند؛ یعنی او می‌خواسته ما را با زیبایی کلام امام(ع) آشنا کند و خیلی از متون اسلامی و ادبی فارسی، بعد از قرآن از نهج‌البلاغه اثر گرفته‌اند و تحت تأثیر این کتاب بوده‌اند. حتی بعضی از علما می‌گویند که تمام زیبایی‌های زبان عربی در این کتاب آمده است و این کتاب به لحاظ ادبی هم ارزشمند است.

نهج‌البلاغه بارها به زبان فارسی ترجمه شده است. برای آن شرح و تفسیرهای زیادی هم نوشته‌اند که قابل شمارش نیست.

در این کتاب امام(ع) صفات خوب و پسندیده‌ای را بیان کرده است که لازم است یک انسان کامل داشته باشد. در این کتاب، دیدگاه امام علی(ع) درباره خدا، انسان، جهان، مبدأ و معاد گفته شده است؛ همین‌طور در مورد رسالت پیامبران، امامت، حکومت و رهبری، حقوق فرد و اجتماع، روحیات منافقان و کافران و بعضی از رویدادهای صدر اسلام.

شگفتی‌های نهج‌البلاغه

در سال‌های گذشته در مورد خطبه‌ها و کلام امام علی(ع) تحقیق و بررسی‌های زیادی

شده است. کلام امام هم از نظر زیبایی و بلاغت بارزش هستند و هم از لحاظ علمی و خداشناسی. امام(ع) به آفرینش انسان و زمین اشاره می‌کند و زیبایی‌های طبیعی زمین؛ مثل خطبه ۹۱ نهج‌البلاغه که می‌گوید: «آفتاب را نشانه روشنی‌بخش روز، و ماه را نوری کم‌رنگ برای تاریکی شب‌ها قرار داد و آن دو را در مسیر حرکت خویش به حرکت درآورد و حرکت آن دو را، دقیق اندازه‌گیری کرد تا در درجات تعیین‌شده حرکت کنند».

«ویلیام هرشل» دانشمندی بود که قرن‌ها بعد نظریه «حرکت خورشید» را بیان کرد و برای خورشید و ماه، مداری متصور شد. از این دست نظریه‌ها و اطلاعات علمی و پزشکی در سرتاسر نهج‌البلاغه کم نیست. و از همه شگفت‌انگیزتر این که با گذشت زمان و پیشرفت‌های علمی، این کتاب تازه‌تر و به‌روزتر می‌شود و رنگ کهنگی و فرسودگی به خودش نمی‌گیرد!

یکی از خطبه‌های نهج‌البلاغه، یکی از سخنرانی‌های امام علی(ع) است که هیچ کلمه نقطه‌داری در آن استفاده نشده است. خطبه مشهور دیگری وجود دارد که بدون حرف «الف» گفته شده است؛ و این اوج و قدرت امام(ع) را در سخنوری می‌رساند.





مهربانی می‌کند در سنگ اثر

هنوز بعد از گذشت سالیان سال از دوران با شکوه دفاع مقدس شرح خاطرات آن روزها بسیار خواندنی و زیباست. مردان دلاوری که با رفتار خالصانه خودشان درس ایثار و فداکاری دادند. یکی از این افراد سید علی اکبر ابوترابی (متولد ۱۳۱۸ قزوین - وفات ۱۲ خرداد ۱۳۷۹) بود. او نماینده تهران در مجلس چهارم و پنجم بود که به خاطر تحمل اسارت در جریان جنگ ایران و عراق به «سیدالاسرا» مشهور بود.

او در جنگ ایران و عراق در کنار «مهدی چمران» حضور داشت و در نهایت به اسارت درآمد. او با رفتارهای انسانی خود در اردوگاه‌های رژیم بعثی صدام تأثیری زیاد بر آرامش اسرای ایرانی گذاشت و حتی باعث تغییر رفتارهای سربازان دشمن شد. وی در دوازدهم خرداد ۱۳۷۹ در مسیر زیارت حرم علی بن موسی الرضا (ع) به همراه پدرش آیت الله سیدعباس ابوترابی فرد بر اثر سانحه رانندگی در گذشت و پیکر هر دو در صحن آزادی حرم امام رضا (ره) به خاک سپرده شد.

اسرای هشت سال دوران دفاع مقدس همگی خاطرات عجیبی از مرحوم ابوترابی دارند که در سخت‌ترین شرایط اسارت دنبال بهبود فضای اسارت برای اسرای ایرانی و ارشاد سربازان عراقی بود. با هم چند خاطره از آزادگان سرافراز دفاع مقدس در مورد مرحوم ابوترابی به نقل از کتاب حجت اسلام را می‌خوانیم:

دشمن هم گریه می کند

مرداد ۱۳۶۸ بود. توی اردوگاه تکریت ۵ بودیم. یک روز صبح، عراقی‌ها به حاج آقا گفتند برای رفتن به اردوگاه تکریت ۱۷ آماده شود. یک ساعت وقت داشت. وقتی حاج آقا داشت وسایلش را جمع می کرد، بچه‌ها دورش جمع شده بودند و گریه می کردند. نگهبان‌های عراقی مات و مبهوت نگاه می کردند. در میان همه و گریه زاری بچه‌ها، حاج آقا بلند شد و با صدای بلند سخنی از امیرمؤمنان برایمان خواند: «با مردمان به گونه‌ای رفتار کنید که اگر مُردید بر شما بگریند و اگر زندگی کردید با اشتیاق به سوی شما آیند» بعد رفت سمت درِ اردوگاه. احسان، درجه دار عراقی، داشت با ناراحتی بیرون رفتن او را نگاه می کرد. به طرفش رفت. احسان را بغل کرد؛ و گفت: «برادر احسان، من خدمات صادقانه شما را فراموش نخواهم کرد» احسان هم با صدای بلند گریه می کرد.

عبدالمجید رحمانیان

تبریک به درجه دار عراقی

افسر بی رحمی بود که هر وقت می آمد اردوگاه، اسرا را به باد کتک می گرفت. یک روز فهمیدیم درجه‌ی سرهنگی به او داده اند. حاج آقا به ارشدها گفت: «هدیه‌ای برایش آماده کنین و برین پیشش. خدا بخواد، تأثیر بذاره و دیگه کسی رو اذیت نکنه.»

با آرد خمیرهای نان کیک کوچکی درست کردیم. بچه‌ها هم تزئینش کردند. بعد پارچه تمیزی رویش کشیدیم و رفتیم پیش آقای سرهنگ. وارد شدیم و نشستیم. با اخم پرسید: «برا چی اومدین، چیزی می خواهید؟»

یکی گفت: «شنیدیم درجه گرفتی، اومدیم به نمایندگی از اسرا بهت تبریک بگیم و این هدیه رو تقدیم کنیم.»

با تعجب پرسید: «چی برام آوردین.»

پارچه را برداشتیم. لبخند زد. از ما تشکر کرد. بلند شدیم که برگردیم، صدایمان کرد و گفت: «بنشینید، حالا که اومدین خواسته‌ای ندارین؟»

گفتیم: «نه، فقط برا تبریک اومدیم.»

دستور داد مقداری وسایل و امکانات بهمان بدهند. از آن به بعد هم، رفتارش بهتر شد.

فیروز عباسی

او یک مرد بود

سربازهای بعثی دو طرف راهرو ایستاده بودند. بچه‌ها که می خواستند رد شوند با کابل می زدندشان. حاج آقا هم بود. موقع رد شدن از بین عراقی‌ها، خودش را سپر بقیه می کرد. برای همین، بیشتر کابل‌ها به او خورد. همان وقت، کابل یکی از سربازها از دستش افتاد. حاج آقا ایستاد، خم شد، کابل را برداشت و به سرباز داد. سرباز عراقی چند لحظه حاج آقا را نگاه کرد. بعد کابل را زمین انداخت و رفت. بعد از آن، هیچ وقت با کابل به اردوگاه نیامد.

فیروز عباسی

آن روز عجیب

یکی از افسران عراقی یک روز دستور داد با بلدوزر گودالی بکنند و چند اسیر را داخل آن کنند و روی بدنشان تا گردن خاک بریزند. (اسرا به خاطر این کارش بهش لقب سروان بلدوزر دادند.) یک روز موقع آمار آمد و شروع کرد به تهدید. حاج آقا توی صف نبود و ما همه نگرانش بودیم. ناگهان با لباس خیس از حمام بیرون آمد. سروان از نگهبان پرسید «این کیه؟» گفت: «ابوترابه، شیخ اسراست» همه فکر می کردیم الان که حاج آقا برسه افسر بهش توهین میکنه. با غضب داشت به حاج آقا نگاه می کرد. وقتی حاج آقا نزدیکش رسید چند جمله به عربی باهاش حرف زد. جاذبه کلامش طوری بود که آن افسر خشن را تحت تأثیر قرار داد و در اوج ناباوری همه برگشت و به ما گفت: «همه تون از این شیخ نظم رو یاد بگیرین» بعد به درجه دار تحت امرش گفت: «هر چی ابوترابی بگه انگار من گفتم، ازش حرف شنوی داشته باش»

سیب زمینی شکم‌پز

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان

طرز تهیه

سیب زمینی را با کمی آب روی شعله‌ی کم، آب‌پز می‌کنیم. حدود بیست دقیقه بپزد تا نرم شود. سوسیس‌ها را از طول برش زده به طوری که هر سوسیس به چهار قسمت تقسیم شود. بعد برش‌ها را با کمی روغن تفت می‌دهیم. وقتی سیب زمینی‌ها بخت صبر می‌کنیم تا کمی سرد شود حالا آنها را رنده می‌کنیم. در مرحله‌ی بعد تخم مرغ نمک فلفل و زردچوبه را اضافه کرده، ورز می‌دهیم. تابه را روی شعله‌ی گاز می‌گذاریم. روغن می‌ریزیم تا کمی داغ شود. دست‌هایمان را با آب خیس کرده تا مایع به دست نچسبد. بعد به اندازه‌ی یک نارنگی از سیب زمینی برداشته پهن می‌کنیم. داخل آن یک برش سوسیس و پنیر پیتزا گذاشته و آن را به شکل سوسیس می‌بندیم. حالا داخل آرد سوخاری یا به دلخواه پودر کنجد می‌غلطانیم و داخل روغن سرخ می‌کنیم.

دقت داشته باشید که تمام اطراف آن سرخ شود. حالا از روغن خارج کرده و نوش جان کنید

مواد لازم

- سیب زمینی چهار عدد متوسط
- تخم مرغ یک عدد
- سوسیس سه عدد
- پنیر پیتزا به اندازه دلخواه
- نمک و فلفل به میزان لازم
- زرد چوبه یک قاشق چایخوری
- آرد سوخاری یا پودر کنجد نصف استکان



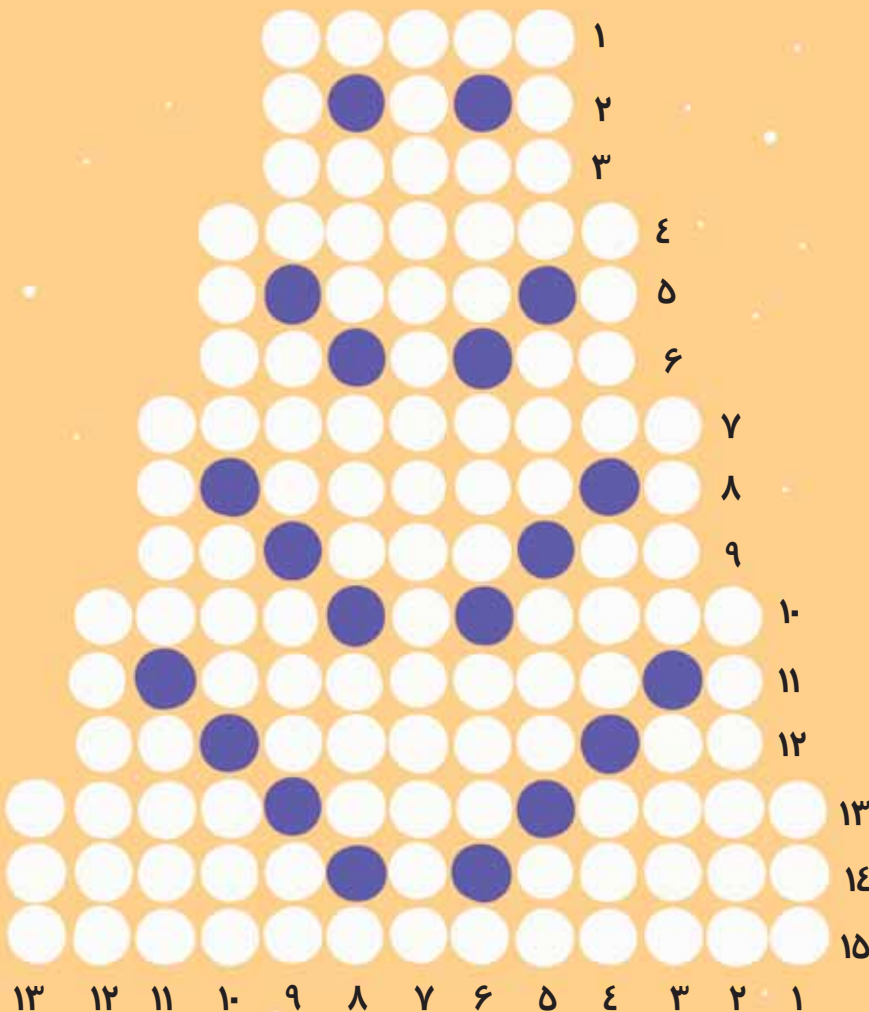
افقی

۱. یک ضرب المثل فارسی می گوید: «در... خیانت روا نباشد».
۳. نگاه کردن و دیدن. ۴. مجلسی که میزبان در آن از آشنایان و دعوت شدگان پذیرایی می کند. ۵. جنگ و نبرد. ۶. علامت مفعول- فلز گران قیمت که رسانا هم است. ۷. از استان های کشور ایران. ۸. مخالف روزانه. ۹. رطوبت و خیس - پنج سوره ی قرآن مانند سوره ی یونس با این حروف مقطعه شروع می شود- چه کسی؟ ۱۰. کشته شده در راه خدا- نادان و ابله. ۱۱. معادل فارسی کلمه ی «دربی» که همان بازی دو تیم معروف یک شهر با یکدیگر است. ۱۲. حرف رو راست- اسلام تأکید می کند که... ی انسان با خدا هیچ وقت نباید قطع شود- اسم ترکی. ۱۳. شاعری که در نیشابور دفن شده است- مصدر فعل «زد»- بالای چشم است. ۱۴. کسی که به هدفش نرسیده است- نام دخترانه. ۱۵. ضرب المثل فارسی به معنی «با خوش حالی عجله کردن».

عمودی

۱. آدم خسیس و گدا صفت. ۲. شاعر معروف ایرانی که شعر زیبای «علی ای همای رحمت» را سرود. ۳. در آن خودمان را می بینیم- شیرازی ها به برادر می گویند. ۴. یکی از ماه های سال میلادی- گوسفند ماده- نوعی سر گرمی. ۵. مقابل دشمنی و به معنی صلح- هم گرما دارد و هم نور- هفتاد و ششمین سوره ی قرآن- «نقشه» در زبان انگلیسی. ۶. اولین ماه پاییز- اجداد و نیاکان- حرف نگفتنی. ۷. چهارمین پیشوای شیعیان که سلام خدا بر او باد. ۸. غذای شب- آهن ماریچ شده که کوتاه و بلند می شود- سرزمین و کشور. ۹. نیرو و قدرت- روشنی بخش شب- خوراکی صبحانه- قلم انگلیسی. ۱۰. نام پسرانه- غذای مقوی خاک- جمع رأی. ۱۱. رنگ مقابل سیاه- در هوای گرم تابستان، خیلی می چسبد؛ اما ضرر هم دارد. ۱۲. صحیح نیست. ۱۳. حوضچه ی کوچک در حمام.

طراح: حسین کریمشاهی پیدگلی



تانک‌ها به سرعت به طرف من می‌آمدند. نمی‌دانستم کجا هستم. از دور که پرچم‌ها را دیدم، فهمیدم دچار چه بلایی شده‌ام؛ پرچم‌های سیاه با نوشته‌های سفید! صدای «الله‌اکبر» شان به جای آن که آرامم کند، دنیا را برایم تیره و تار کرد. باد می‌آمد و پرچم‌شان به هر طرف کشیده می‌شد. توی دست همه‌شان تفنگ بود و طرف من نشانه گرفته بودند. پاهایم مثل میخ به زمین کوبیده شده بودند و توان حرکت نداشتند.

– بخواب روی زمین! رضا بخواب!

صدا آشنا بود. می‌دانستم قبلاً آن را شنیده‌ام. کجا؟ یاد نمی‌آمد. تانک‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. سرنشین‌ها صورتشان را با چفیه پوشانده بودند؛ به جز یکی که جوان‌تر بود. باران به زمین می‌خورد و با حرکت تانک‌ها، شیری از گل روی جاده درست می‌شد.

– گفتم دراز بکش روی زمین و این طرف بیا!

برگشتم. جواد بود. صدای شلیک توپ و تفنگ پیچید. آن وسط مانده بودم. قدرت حرکت نداشتم. نمی‌دانم چرا تیری به من نمی‌خورد! جواد با قدرت تمام شلیک می‌کرد. فقط صدای توپ، تانک و گلوله بود. چشم‌هایم را بستم. دوباره که باز کردم، نه بارانی بود و نه اثری از سربازان داعش. جواد را دیدم که تفنگ بر دوش داشت به طرفی می‌رفت که آسمانی آبی داشت. داد زدم: «جواد! جواد بمان، منم باهات پیام! پسر چه خبر؟ کجا بودی؟ داعشی‌ها کجان؟»

برگشت و نگاهم کرد. چند جای بدنش، زخمی شده بود و خون می‌آمد.

– نه رضا! من باید تنها برم. به همه سلام برسون. به مامان و بابام بگو...

وقتی حرف‌های عجیبش تمام شد، رفت و رفت؛ نه دیگر جواد را دیدم و نه آن آسمان آبی را.

از خواب پریدم. نزدیک اذان صبح بود. جواد، پسر خاله‌مونس، چند ماه بود رفته بود سوریه. شمردم؛ از فروردین پارسال تا مهر امسال. هجده ماه. یاد حرف‌هایش افتادم که گفت به خاله و آقای صبوری بگویم.

آقای رستگار، معلم ادبیاتمان، دربارهٔ قالب‌های شعری حرف می‌زد.

دستم را به پیشانی‌ام زدم. رگ‌ها زیر دستم جابه‌جا شدند. وقتی عصبی می‌شدم، چشم چپم آن‌قدر درد می‌گرفت که به قول بی‌بی می‌خواست از کاسه بیرون بیاید. وای! یاد بی‌بی زینب و جواد افتادم. – سعادت آبادی!... کجایی؟

آقای رستگار با من بود.

بابا طبق معمول اخبار نگاه می‌کرد. مامان هم داشت لوبیاسبز خرد می‌کرد. برگشت و نگاهم کرد: «بهتر شدی؟»

منتظر بودم مرا با بابا تنها بگذارد و به آشپزخانه برود.

– اگه تا یه ساعت دیگه خوب نشدی، می‌رویم درمانگاه سر کوچه. بعد رفت توی آشپزخانه.

– بابا!... بابا!

بابا غرق اخبار بود. بالاخره شنید.

– چیه؟

با دست اشاره کردم که بیاید کنارم. خوابم را برایش تعریف کردم. تمام حرف‌های جواد را گفتم.

– خیره ایشالا... با هیچ کس در این باره حرف نزن! فعلاً که خبری نیست. وقتی یاد حرف‌ها، مهربانی‌ها و شوخی‌های جواد می‌افتادم، می‌زدم زیر گریه.

شام خانهٔ خاله‌مونس مهمان بودیم. چند روز از خواب‌دیدنم

پرچم سیاه و سفید

مریم کوچکی

تصویر گر: فاطمه معدن شکاف



می‌گذشت.

– آبی! از جواد چه خبر؟

– شکر... به خدا سپردمش.

خاله توی آشپزخانه داشت سیب‌زمینی سرخ می‌کرد. می‌آمد و می‌رفت. با صدای بلند گفت: «جواد می‌گه این داعشی‌ها برای خودشون گذرنامه درست کردند که می‌گن جواز رفتن به بهشت. جای مُهر داره. توی هر عملیات شرکت کنن، یه مُهر می‌زنن توی این گذرنامه. می‌گن با هر مُهر، یه طبقه توی بهشت بالاتر می‌رن!» با تعجب گوش می‌کردم.

بابا گفت: «مونس خانم! این‌ها بدعت و نوآوری در دینه. کی خدا و رسول خدا اجازه این رفتارها رو دادند؟!»

مامان رفت کمک. خاله سفره به دست، از آشپزخانه بیرون آمد:

– رضاجان! حالا که جواد نیست، تو به جای اون کمک‌حال خاله باش.

سفره را گرفتم، ولی دست و دلم می‌لرزید.

تا مامان گوشی را سر جایش گذاشت، بابا پرسید: «چیزی شده سمانه؟»

– مونس می‌گه مدتی که اصلاً از جواد خبری نداره...

سرم گیج رفت. انگار توی گهواره نشسته بودم.

– ایشالا خیره!

یاد خوابم و حرف‌های جواد افتادم. یعنی...؟!

خاله‌مونس هم مثل مادر وَهَب شده بود که توی فیلم مختار بود. محکم حرف می‌زد. ناله و گریه نمی‌کرد. خاله‌صدیقه و شوهرش، دایی‌رضا و دایی‌عباس و همه و همه خانه خاله بودیم. جواد شهید شده بود. صبح فهمیده بودند. خاله‌مونس مثل همیشه باوقار نشسته و توی دستش تسبیح بود. دخترش ستاره، فقط قرآن می‌خواند.

خاله گفت: «رضاجان! بیا و یه بار دیگر خوابت رو تعریف کن.» بعد به شوهرش آقای صبوری هم گفت: «گوش کن.» روبه‌روی آن‌ها دوزانو نشستم.

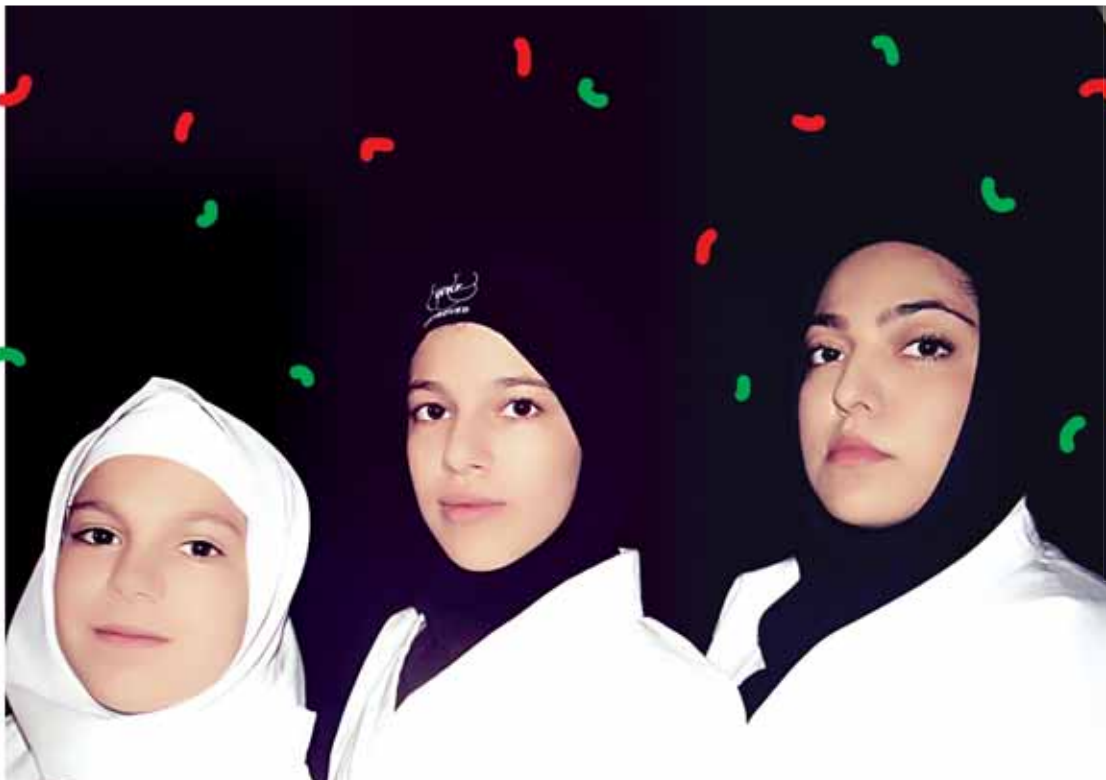
– چند هفته پیش خواب که دیدم، جواد گفت شهید شده. گفت: «کنار بی‌بی زینب خاکم کنید.» دو بار گفت: «کنار بی‌بی زینب.»

مامان با شنیدن اسم مادرش، دوباره زد زیر گریه. خاله آرام گفت: «پسرم فدای اسلام و حسین و بانو زینب!»

آقای صبوری سرش را تکان داد: «چشم... چشم! خدا مادرت رو رحمت کنه! زن پاک و باایمانی بود. چشم... چشم!»

از اتاق بیرون رفتم. باورم نمی‌شد. جواد واقعاً شهید شده بود! چند هفته پیش، توی خواب به من گفت که شهید شده...





قرار بود برویم تیم ملی!

(با تشکر از ریاست بنیاد شهید شهرستان امیدیه)

فاطمه بختیاری

«شیتوریو» یکی از مهم‌ترین سبک‌های کاراته است. کمربندهای شیتوریو تشکیل شده است از: سفید، زرد، نارنجی، آبی، سبز، بنفش، قهوه‌ای و مشکی. دان‌های این رشته از یک تا ده است. «مطهره، طاهره و ریحانه آتش‌بهار» در شهر امیدیه زندگی می‌کنند. این سه خواهر در رشته «کاراته شیتوریو» یا «کاراته سبک کنترلی» کار می‌کنند. مطهره، مربی کاراته است. طاهره، دان دو دارد. ریحانه، دارنده کمر بند بنفش این رشته است. هر چند بعضی‌ها فکر می‌کنند کاراته جزو رشته‌های دفاع شخصی است، اما از لحاظ ورزشی تنها «جودو» جزو رشته‌های دفاع شخصی به حساب می‌آید؛ البته این خواهران ورزش کار در جودو هم فعال هستند.

■ مطهره، بیست و دو ساله و در دانشگاه رشته مدیریت صنعتی می‌خواند.

■ طاهره، پانزده ساله و رشته تجربی می‌خواند.

■ ریحانه، نه سال دارد و کلاس چهارم دبستان است.

و بیشتر کتاب‌های داستانی و پلیسی را دوست دارم.

✓ **ریحانه می‌گوید:** من هم کتاب قصه می‌خوانم؛ آن‌هایی که تصویرهای قشنگی داشته باشند.

✓ **طاهره می‌گوید:** شهر امیدیه، امکانات ورزشی کمی دارد. مثلاً خواهرم مطهره برای کلاس‌های مربی‌گیری با هزینه خودش می‌رفت اهواز!

✓ **ریحانه می‌گوید:** برای تمرین و رفتن به تیم ملی، به مربی نیاز دارم که در شهر نیست. هیچ‌جا هم حمایت نمی‌کنند تا ما به ورزش حرفه‌ای بپردازیم!

✓ **طاهره می‌گوید:** نه. دخترها این رشته را دوست دارند. حتی خانواده‌ها هم دوست دارند بچه‌هایشان در این رشته کار کنند.

✓ **ریحانه می‌گوید:** هر وقت مدرسه‌مان مسابقات نمایشی می‌گذارد، همهٔ بچه‌ها جمع می‌شوند و با علاقه تشویق می‌کنند.

و خواهرم مطهره با هزینه شخصی رفتیم. هیچ حمایت مالی از ما نشد!

✓ **من رتبهٔ دوم جهان را آوردم و خواهرم مطهره رتبهٔ سوم جهان را. اما هیچ‌جا این رتبه مطرح نشد و کسی اهمیت نداد. فقط از ما چندتا عکس گرفتند! حتی برای تیم ملی هر دویمان انتخاب شدیم؛ اما چون مربی نداشتیم، نشد که برویم تیم ملی!**

✓ **ریحانه می‌گوید:** هنوز سَنَم کم است برای تیم ملی؛ اما از حالا به فکر آن روز هستیم.

✓ **طاهره می‌گوید:** تمام وقتم را دوست دارم برای رسیدن به تیم ملی بگذارم. خواهرم مطهره هم دوست دارد مربی شود. ✓ **من و خواهرم مطهره بیش از ۳۰ مقام کشوری داریم.**

ریحانه: حدود ۱۱ مقام آورده‌ام. ✓ **اصلاً... من ورزش و درس را کنار هم دارم. معدل امسالم شد ۱۹.**

✓ **ریحانه می‌گوید:** نه... معدل خیلی خوب است.

✓ **طاهره می‌گوید:** به مادرم در خانه کمک می‌کنم. عضو کتاب‌خانه هم هستم

✓ **طاهره می‌گوید:** چون خواهرم

(مطهره) در این رشتهٔ ورزشی بودند، باعث شد من و ریحانه به کاراته علاقه‌مند شویم. با آشنایی بیشتر فهمیدیم که این ورزش را دوست داریم.

✓ **پدر و مادرم مشوق‌های اصلی ما بودند. آن‌ها همیشه حامی ما هستند و از هیچ کاری برای موفقیت ما دریغ نمی‌کنند.**

✓ **ریحانه می‌گوید:** چون مادرم معلم هست، خوب می‌داند چطور باید به ما کمک کند. هم تشویق‌مان می‌کند درس بخوانیم و هم در ورزش کردن راهنمایی‌مان می‌کند.

✓ **طاهره می‌گوید:** نه... کاراته، ورزش پرتحرکی هست و خانم‌های زیادی از آن استقبال می‌کنند.

✓ **ریحانه می‌گوید:** بسیاری از هم‌کلاسی‌هایم مثل من به این رشته علاقه دارند. گاهی که در مدرسه‌مان مسابقات نمایشی کاراته می‌گذارند، بچه‌ها از آن استقبال می‌کنند.

✓ **طاهره می‌گوید:** دوست دارم بیشتر

در مسابقات جهانی شرکت کنم، اما از حمایت‌های مالی نمی‌شود؛ مثلاً برای مسابقات سال ۲۰۱۵ در کشور ترکیه، من



اصلاً چی هست؟

می‌شود و ماهیتی فیزیکی روی دستگاه ایجاد می‌کند. استفاده از اپلیکیشن به صورت آفلاین (بدون نیاز به اینترنت) امکان‌پذیر است؛ در صورتی که برای استفاده از وب‌سایت، داشتن اینترنت و آنلاین بودن ضروری است. وب‌سایت، اطلاعاتی را در اختیار کاربران قرار می‌دهد و در واقع نوعی به نمایش گذاشتن کار و حرفه‌ای است که سازندگان آن انجام می‌دهند؛ اما اپلیکیشن از سوی سازمان‌های تجاری با هدف جذب مخاطب و گرفتن اطلاعاتی از او ساخته شده است. در سایت، تمام چیزهایی را که در فضای مجازی می‌خواهید، با وجود اینترنت می‌توانید مشاهده کنید؛ اما در اپلیکیشن این گونه نیست. اپلیکیشن، فایل بارگذاری شده روی سیستم شماست که از آن می‌توانید در حالت آفلاین استفاده کنید. معمولاً برای باز شدن سایت روی دستگاه PC، باید حداقل ۱۵ اینچ سایز طراحی شده باشد؛ در حالی که اپلیکیشن روی انواع سایز از ۳ تا ۱۰ اینچ قابل اجراست.

تنوع هم دارد؟

امروزه اپلیکیشن‌ها تنوع بسیاری پیدا کرده‌اند. آن‌ها با توجه به نوع کاربرد و هدف ساخت، نمونه‌های گوناگونی دارند. تنها برای تلفن همراه

امروزه استفاده از فضای مجازی، سن و سال نمی‌شناسد. بعضی‌ها برای سرگرمی وارد این فضاها می‌شوند. آشنایی با فضای مجازی در این دوره و زمانه، یکی از ضروریات زندگی است؛ برای همین اگر با هدف باشد، هم وقتمان هدر نمی‌رود و هم مطالب مفیدی را یاد می‌گیریم. فضای مجازی امن، باعث رشد فکری و روحی مخاطبان می‌شود؛ اما فضای ناامن و نامناسب، به مخاطب آسیب می‌رساند و موجب سردرگمی‌اش می‌شود. برای همین، شناخت فضای مجازی برای مخاطبان لازم است. «اپلیکیشن» این امکان را برای ما فراهم کرده تا بدانیم چه چیزی را می‌خواهیم و چطور باید وارد آن شویم. ما روی گوشی موبایل، تبلت، کامپیوتر و لپ‌تاپ نرم‌افزارهایی را نصب می‌کنیم که به تمام این نرم‌افزارها «اپلیکیشن» می‌گویند. آکسل، وورد، فتوشاپ، گوگل کروم، فایرفاکس و بازی‌های کامپیوتری همگی اپلیکیشن هستند. امروزه بازار گوشی‌های هوشمند و تبلت داغ است و ما کلمه اپلیکیشن (به اختصار APP) را زیاد می‌شنویم. «آپ» همان نرم‌افزار کاربردی موبایل است که استفاده از آن، راه‌گشای کارهای روزانه مردم است. با توجه به نیاز اقبال‌ر جامع، اپلیکیشن‌های مختلفی ساخته شده است. یک اپلیکیشن طوری طراحی شده که بتواند روی انواع سیستم‌ها و

اپلیکیشن دوست مجازی تو!

معصومه سادات میرغنی

و تبلت‌ها طراحی نشده‌اند و هدفی وسیع‌تر را در بر گرفته‌اند. برای مثال، به چند مورد آن اشاره می‌کنیم: اپلیکیشن‌های ویژه لوازم پرستارخانه منزل از جمله یخچال، ماشین لباسشویی و...؛ اپلیکیشن‌های تنظیم خودکار نور و دمای محیط؛ اپلیکیشن‌های کنترل رفت‌وآمد در منزل و محل کار؛ اپلیکیشن برای نوزادان (iBaby) که بیدار شدن او را گزارش می‌دهد و قابلیت پخش موسیقی کودک و صحبت والدین با فرزند را دارد؛ اپلیکیشن آب و هوا که اطلاعات هواشناسی را از پایگاه‌های معتبر گرفته و مطابق تقویم زمانی گوشی شخص، آن را نشان می‌دهد. این نرم‌افزار برای مسافرت رفتن بسیار مفید و کاربردی است. می‌توانید اطلاعات آب و هوایی مکان سفرتان را دریافت کنید. برنامه‌هایی چون

دستگاه‌های دیجیتال کاربرد داشته باشد. نمونه آن، اپلیکیشن «کروم» است که به عنوان مرورگر اینترنت بوده، اما روی تبلت و موبایل هم قابل اجراست.

چه فرقی دارد؟

شاید فکر کنید کاربرد اپلیکیشن شبیه کاربرد وب‌سایت است و بپرسید چه فرقی می‌کند که ما از کدامشان استفاده کنیم؟ البته که این دو تفاوت‌هایی باهم دارند. وب‌سایت، برنامه‌ای بارگذاری شده در اینترنت است که خبرها و خدماتی خاص به مخاطبان می‌دهد؛ اما اپلیکیشن برنامه‌ای است که بیشتر روی گوشی‌های هوشمند نصب

نیازهایشان مناسب است. چهار اپلیکیشن «نبات، تاجستان، مداد، آیوتون» در جشنواره کودک آنلاین برگزیده شده‌اند. اپلیکیشن «کتاب‌های داستانی کودک و نوجوان» نیز نمونه خوب دیگری است. از این نرم‌افزار در بیست‌وپنجمین نمایشگاه بین‌المللی قرآن کریم رونمایی شده است. این نرم‌افزار، محتوایی قرآنی دارد. داستان‌هایی شیرین و زیبا در آن قرار دارد که از استاد شهید مرتضی مطهری و مصطفی رحماندوست است. صداگذاری این کار بر عهده خانم نشیبا بوده. از ویژگی‌های این اپلیکیشن این است که کودکان و نوجوانان می‌توانند پس از خواندن و شنیدن داستان‌ها، نقاشی آن را با توجه به قصه و آیاتش تکمیل کنند. یک بازی هوش هم در این نرم‌افزار گنجانده شده که علاوه بر سرگرم کردن مخاطب، اطلاعات دینی او را افزایش می‌دهد. بازی و سرگرمی و داستان در کنار هم، مجموعه‌ای زیبا و پربار را پدید آورده است؛ چیزی که کودکان و نوجوانان را به سمت خودش می‌کشاند.

دماسنج و زلزله‌نگار هم در این نرم‌افزار قرار داده شده. اپلیکیشن آشپزی و رستوران، برای کسانی ساخته شده که تجربه پخت‌وپزهای جدید، از انواع غذا گرفته تا انواع دسر و کیک را دوست دارند. بخش مهم دیگر این نرم‌افزار، معرفی رستوران‌ها، غذاخوری‌ها و کافه‌های معروف و خوب است. در کنار این‌ها، اپلیکیشن‌های آموزشی هم هستند که یادگیری را برای همه ما راحت‌تر می‌کنند، آن هم با روش‌هایی خلاقانه و نو؛ از جمله آموزش درس کنکور، احکام دین، زبان‌های مختلف دنیا، قانون‌ها، کار با خودروها، بانکداری و... اپلیکیشن خبری هم وجود دارد، برای کسانی که از روزنامه و ساعت اخبار جا می‌مانند و در پی اخبار با منبع موثق هستند. اپلیکیشن ورزشی و سلامت هم نوع دیگری است برای تمام اقشار جامعه. ویژگی برخی از این نرم‌افزارها، داشتن خدمات تماس و پیام در بستر اینترنت است.

برگزیده‌ها

برای ایجاد انگیزه کافی و جذب مخاطب، نرم‌افزارهایی ویژه کودکان و نوجوانان طراحی شده است. این اپلیکیشن‌ها برای گروه‌های سنی و





آن‌خر جاسوس بود!

احمد عربلو

برادر من؟ از قدیم گفته‌اند کاجی به از هیچی! شما همین پانزده تا مین را مقابل دشمن کار بگذارید خداوند کریم است. نمی‌دانم چه بگویم. روی حرف حاجی که خودش از عاملان بزرگ و قدیمی تخریب است، حرفی نمی‌توانم بزنم. اما این کاری که از ما می‌خواهد درست مثل این است که بخواهیم با یک کاسهٔ ماست، با آب یک دریاچه دوغ درست کنیم.

حاجی آن قدر مهربان و دوست داشتنی است که جرأت کنم برای آخرین بار با شوخی از این کارش انتقاد کنم. می‌گویم:

- هر چه شما بفرمایید حاجی. اما خدا و کیلی ما را که سر کار نگذاشته‌ای؟ بالا غیرتاً اگر می‌خواهی ما را به دنبال نخود سیاه و این جور چیزها بفرستی بگو! حاجی جلو می‌آید. پیشانی‌ام را می‌بوسد. دست‌هایم را توی دستش می‌گیرد و می‌گوید: «مؤمن خدا! ما که باشیم که شما را سرکار بگذاریم. ما پانزده تا مین داریم و غیر از این هم نداریم و راه چاره‌ای هم فعلاً نداریم. باید به تکلیفمان عمل کنیم. بروید و به هر وسیله‌ای که شده این مین‌ها را توی دشت، روبه‌روی دشمن کار بگذارید. خداوند کریم است. بروید و معطل نکنید.

با اینکه ته دلم از این کار بی‌نتیجه سر در نمی‌آورم، اما فرمان حاجی برایم اجرا نشدنی نیست. چاره‌ای ندارم، باید این کار را انجام بدهم. دوستم احمد رضا را صدا می‌زنم و ماجرا را به او می‌گویم. تصمیم می‌گیریم برویم سوسنگرد و الاغی پیدا کنیم و مین‌ها را بار الاغ کنیم و بزنیم به دشت، روبه‌روی مواضع عراقی‌ها.

اولین خر را که می‌بینیم تصمیم به خریدش می‌گیریم. احمد رضا زل می‌زند به چشمان خر و انگاری که صد سال است الاغ شناس بود. آرام در گوشم می‌گوید:

- احمد. این خر، خر خوبی نیست. خیلی چموش است. من می‌دانم که کار دستان می‌دهد! از

می‌گویم: حاجی! شما هر چه دستور بدهید به دیده‌ی منت. الان بگو چاه بکنم، بگو از دیوار راست بالا روم، بگو با دست‌هایم برایت خاکریز بزنم، اصلاً بگو تا یک ماه به مادرزنم زنگ نزنم، تمام این کارها شدنی است اما به من نگو که با این پانزده تا مینی که برایمان مانده، دشت به این بزرگی را مین‌گذاری کنم! هیچی نباشه واسه مین‌گذاری این منطقه هزارتا مین لازم داریم. دشت است، زمین فوتبال دستی نیست که نوکرتما! حاجی از حرف‌هایم خنده‌اش می‌گیرد. اما به زور سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. می‌گوید:

- حاج احمد آقا! پسر گل گلاب! دشمن عنقریب است که توی این دشت وسیع عملیات کند. تو کلت به خدا باشد. چه بسا همین پانزده تا مین هم برایمان کاری افتاد. خدا را چه دیدی

چشمانش شرارت و حيله گری می بارد!

احمد رضا چنان جدی حرف می زند که نزدیک است باورم شود می گویم:

- مرد حسایی! خر، خر است دیگر. ما که نیامده ایم خرید و فروش خر کنیم.

همین ها را که کاشتیم خر را می آوریم به قیمت دندان تو به صاحبش می فروشیم. نکنه خیال کردی این خر، جاسوس صدام است؟! احمد رضا اخلاقی همین طوری است. خنده دارترین چیزها را آن قدر جدی می گوید که آدم نمی داند باور کند یا نه!

خر هنوز اول کاری چموشی می کند و هر چه افسارش را می کشیم جلو نمی آید. اما بالاخره بعد از ساعتی مین ها را بار خر می کنیم و راه دشت را در پیش می گیریم.

خر سلانه سلانه راه می آید و گاهی می ایستد و این سو و آن سو را بو می کشد و علف و خاری را پوزه می زند و دوباره راه می افتد.

نزدیک تر که می شویم اوضاع خطرناک می شود. احمد رضا افسار خر را گرفته و او را قدم به قدم و با احتیاط جلو می کشد. من هم از پشت سر. خر را هی می کنم! کم کم به محلی که باید مین ها را روی زمین بکاریم می رسیم. هفت تا مین یک طرف خر و هشت تا مین هم سمت دیگر خر، بار کرده ایم.

احمد رضا می گوید: بهتر است خر را روی زمین بنشانیم

اما خر، خری نیست که با این آسانی ها حرف ما را گوش کند و مثل بچه خر روی زمین بنشیند! احمد رضا اول به شوخی دهانش را داخل گوش خر می کند و آرام می گوید:

- خر جان! بفرما بنشین. این جواری خیلی تابلو هستی!

اما خر، انگار که مگسی توی گوشش رفته باشد. دو نفری سعی می کنیم خر را هر طوری که هست روی زمین بنشانیم. اما خر پر زور است و نمی نشیند. احمد رضا می گوید: «این خر، زبان

آدمیزاد حالیش نیست. از اول هم گفتم یک خر زبان فهم بخریم گفتمی همین خوب است!»

می گویم: «ای بابا. این قدر خر خر نکن. ما اگر قرار بود توسط دشمن دیده شویم که دیده می شدیم. بیا کمک کن مین ها را کار بگذاریم و برویم.»

همین که می خواهیم اولین مین را برداریم، ناگهان خر سرش را بالا می گیرد و با صدای بلند شروع به عرعر می کند.

این جای کار را دیگر نخوانده بودیم. دلم می خواهد دهان خر را با جفت دست هایم بگیرم و خفه اش کنم، ای لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

از اول تا آخر آوازش ده ثانیه طول می کشد. دل توی دلمان نیست. الان است که لو برویم و دشمن متوجه ما بشود.

آواز الاغ که تمام می شود، دوباره شروع می کند

احمد رضا می گوید: نگفتم این جاسوس دشمن است؟

و با چشم چنان با لگد به پشت خر می زند که خر آوازش را نیمه کاره رها می کند و جفتک می اندازد و چهار نعل به طرف خاکریز دشمن می دود.

- این چه کاری بود؟ چرا خر را فراری دادی؟ احمد رضا می گوید: «بگذار بروم گم شود خر نفهم! حالا باید خودمان هم در برویم. الان است که لو برویم. چنان زدم که دیگر هوس نکنند بی موقع آواز بخواند!

چاره ای نیست. برخلاف مسیر خر می رویم و خودمان را از منطقه دور می کنیم.

به داخل مواضع خودمان که می رسیم نمی دانیم از خجالت به حاجی چه بگوییم! بگوییم عرضه کاشتن آن پانزده تا مین را هم نداشتیم؟ بگوییم حریف یک الاغ نشدیم؟

حاجی خودش به استقبال ما می آید، با دیدن چهره های عرق کرده و سرهای پایین افتاده مان

مثل این که ما چرا را حدس زده باشد می گوید:

- به به! دو تا پهلوان احمد! چقدر زود برگشتید؟ بالاخره کار خودتان را کردید؟! این جمله آخر را طوری می گوید که یک لحظه گمان می کنیم متوجه خرابکاری ما شده و به ما طعنه می زند. اما حاجی اهل این حرف ها نیست. می نشینم کنارش و با خجالت، همه چیز را برایش موبه مو توضیح می دهم. حاجی می خندد و بعد می گوید: «آن پانزده تا مین را هم به باد دادید؟ فقط باید مطمئن شوم که کوتاهی نکردید!»

نمی خواهم دروغ بگویم. اشاره به احمد رضا می کنم و می گویم: «به نظر من این لگد آخری که احمد رضا خان به الاغ زد اضافی بود!»



روزها به ما خیلی سخت می گذرد. مین هایی که قرار بود برسد، هنوز نیامده است. اگر جلوی دشمن مین گذاری کرده بودیم، حالا خیالمان راحت تر بود.

تمام نیروها منتظر حمله ی دشمن هستند. اما یک روز، دو روز، سه روز می گذرد و خبری نمی شود.

بچه های شناسایی همین روزها، در یک عملیات محدود، یک عراقی را اسیر کرده اند تا اطلاعاتی از او بگیرند.

اسیر حرف های عجیبی می زند:

- عملیاتی در کار نیست. فرماندهان ما بعد از بررسی های زیاد به این نتیجه رسیده اند که با وجود هزاران مینی که ایرانی ها توی دشت کار گذاشته اند، تلفات سنگینی خواهیم داد!

- هزاران مین؟ شما از کجا فهمیدید؟

اسیر بعضی لبخند کنایه آمیزی می زند و می گوید: «خیال کردید ما الاغ هستیم؟ ما آن الاغی را که بار مین رویش بود گرفتیم... همه ما از تعجب شاخ درآوردیم. آن قدر مین اضافه آوردید که بار الاغ کردید که به عقب بفرستید. اما خبر نداشتید که الاغ با فرار کردنش به سمت مواضع ما، همه چیز را لو داد. همه به هم زل زدیم و در میان بهت و حیرت اسیر دشمن همراه با حاجی با صدای بلندی از ته دل خندیدیم...

در انتظار قد رعناي تو...

(با تشکر از ریاست بنیاد شهید شهرستان کهنوج)

مجید ملامحمدی
تصویرگر: عاطفه فتوحی

ریخته. با خودم می‌گویم ما پیرمردها چه قدر از شما بچه‌ها عقب هستیم. اصلاً به درد هیچ کاری نمی‌خوریم!»
جواد آمد که حرفی بزند، عموحسن به حرف‌های خود ادامه داد و گفت: «گوش کن، بین امام خمینی درباره‌ی وصیت‌نامه‌ی این شهدا چه حرف جالبی زده. امام به آدم‌هایی مثل من گفته: «شما پنجاه سال عبادت کردید، خدا قبول کند. حالا بیایید یک روز یکی از

برای نماز شب باشد. برای خدا باشد... درست است؟!»
عموحسن کمی فکر کرد. بعد جواب داد: «قبول، حالا از من چه می‌خواهی؟»
جواد صورت نرم او را بوسید و پرسید: «حالا به من بگو چرا غمگین و غصه‌دار هستی؟ حالا که وقت روضه یا نماز شب نیست!»
عموحسن جواد را بغل کرد و دوباره به گریه افتاد. تعجب جواد بیش‌تر شد. عموحسن گفت: «چند روزی هست که دارم این کتاب وصیت‌نامه‌ی جوان‌ها و نوجوان‌های شهید را می‌خوانم، به همین خاطر حال و روزم به هم

عموحسن بعد از نماز جماعت هم با کسی حرف نزد. سرشب باد خنکی به سمت پادگان وزید تا گرمای به‌جامانده از روز را از آن‌جا ببرد. عموحسن بیرون از چادر، روی چندتا گونی پر از خاک نشست. یک فانوس روشن کنار خود گذاشت. عینک گردش را به چشم زد و دوباره کتاب کوچک خود را باز کرد. چند جمله‌ای خواند و باز هم به گریه افتاد. اما آرام آرام و بی‌صدا.

جواد که او را تعقیب کرده بود، یواشکی آمد کنارش نشست. عموحسن کتابش را بست و با ناراحتی پرسید: «چیه پسر جان، از جون من پیرمرد چه می‌خواهی؟!»

جواد که از سوال عموحسن جا خورده بود گفت: «عمو! مگر خودت همین چند روز پیش به من نگفتی که تو پیرترین رزمنده‌ی گردان هستی و من که چهارده سال دارم، کم‌سن و سال‌ترین آن‌ها هستم؟! رزمنده‌ها هم چه بزرگ چه کوچک، همه باید یار و غم‌خوار هم باشند.»

عموحسن جواب داد: «خُب بله گفتم!»
جواد گفت: «آن روزی که من داشتم گریه می‌کردم، مگر خودت دستم را نگرفتی و گفتی بسیجی که نباید زانوی غم بغل بگیرد و گریه کند. گریه فقط باید برای امام حسین(ع) باشد.»



این وصیت‌نامه‌ها را بخوانید و درباره‌اش فکر کنید!

جواد به جمله‌ی امام خمینی نگاه کرد؛ اما حرفی نزد. عموحسن که دوباره بغض کرده بود گفت: «به قول امام، این بچه‌ها یک شبه به راه صدساله رفته‌اند؟!»

جواد پرسید: «چی... یعنی چه؟»
عموحسن جواب داد: «یعنی من این همه عمر کردم، این همه نماز خواندم، قرآن خواندم؛ اما شماها توی جبهه یک شبه، از آدم‌هایی مثل من جلو زدید و به خدا رسیدید!»

جواد خندید. دست بر گردن عموحسن انداخت و گفت: «هر چه باشه شما به ما روحیه می‌دهید. مثل پدر ما هستید و خوب و بد را یادمان می‌دهید!»

عموحسن با غصه جواب داد: «نه... من به دردِ جبهه نمی‌خورم! به همین‌خاطر حاجی نمی‌خواهد من را به عملیات ببرد!»



حاجی از راز غصه‌ی عموحسن خبردار شد. به همین خاطر به فکرِ چاره افتاد و گفت: «می‌خواهم درباره‌ی عملیات صحبت کنم. همه‌ی بچه‌های گردان توی حسینی‌ه جمع شوند.»

بچه‌های گردان به حسینی‌ه آمدند. فقط یک نفر نیامد. عموحسن!

رزمندگان با پیچ‌پچ از هم می‌پرسیدند: «پس عموحسن کجاست؟!» اما کسی جوابی نداشت. او داشت در بیرون حسینی‌ه، پوتین‌های رزمندگان را با یک دستمال تمیز می‌کرد. حاجی سوار بر موتور از راه رسید. موتورش را کناری گذاشت به عموحسن سلام کرد و گفت: «عموحسن! چرا این‌جا هستی. مگر قرار نبود توی حسینی‌ه، کنار بچه‌ها باشی؟!»

عموحسن سلام کرد و گفت: «منتظر شدم شما بیایی، با هم به نمازخانه برویم.»
عموحسن فکر کرد: «یعنی حاجی با من چه کاری دارد؟!»

هر دو پایه نمازخانه گذاشتند. بچه‌های گردان صلوات فرستادند. حاجی دستِ عموحسن را گرفت، او را جلوی جمعیت برد و گفت: «به نام خدا. من می‌خواهم یک خبر خوب به شما بدهم. گردان ما تا چند روز دیگر به منطقه‌ی عملیاتی می‌رود. باباحسن هم همراه ما خواهد بود. از این به بعد هم قرار است هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء، برای ما یک حکایت یا وصیت‌نامه‌ی شهدا را بخواند؛ تا برای عملیات روحیه‌مان بالا برود.»

صدای صلوات رزمندگان دوباره بلند شد. عموحسن که خوش حال بود، بلندتر از بقیه صلوات فرستاد. حاجی از او پرسید: «باباحسن الآن کتابت همراهت است، تا یکی از آن وصیت‌نامه‌ها را بخوانی.»

عموحسن با اشتیاق کتابش را از جیب شلوارش درآورد و گفت: «بله!»
سپس شروع به خواندن کرد:

این وصیت‌نامه را یک شهید بیست ساله نوشته است. شهید اکبر دانشی از فاریاب کهنوج... به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان...
صدای گریه‌ی عموحسن بلند شد. او دیگر نتوانست به خواندن ادامه بدهد.



چند روز بعد بچه‌های گردان آماده‌ی رفتن به خط مقدم شدند. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. چند تا کامیون باری، کنار سنگر نمازخانه ایستاده بود. بچه‌ها خوش حال بودند. قرار بود آن‌ها گروه گروه پشت آن کامیون‌ها سوار بشوند. سقف آن کامیون‌ها هم با پارچه‌ای بزرگ پوشانده شود. سپس آرام و با فاصله از هم، به سمت خط مقدم بروند. این کار به خاطر این بود که عراقی‌ها به تردد آن‌ها بو نبرند. عموحسن قرآن به دست، روی تعدادی از جعبه‌های مهمات ایستاده بود و بچه‌ها را از زیر قرآن رد می‌کرد.

ناگهان عموحسن به رزمندگان اشاره کرد و فریاد زد: «اینا کی‌اند؟»

آن‌ها فوری جواب دادند: «برادرند!»
عموحسن دوباره فریاد زد: «اینا کی‌اند؟»
بچه‌ها گفتند: «هم سنگرند!»
عموحسن پرسید: «کی خسته‌ست؟!»
آن‌ها با خنده گفتند: «دشمن!»

- کی بریده؟

- آمریکا!

- کجا می‌رید؟

- کربلا!

- منم پیام؟

- جانداریم!

عموحسن بلندبلند خندید و داد زد: «نخیر!

حاجی گفته برای من هم جا هست.»

یکی از بچه‌ها داد زد: «برای سلامتی حاجی و عموحسن صلوات!»

بچه‌ها صلوات فرستادند. بعد یکی یکی سوار بار کامیون‌ها شدند تا برای انجام عملیات، زودتر به خط مقدم برسند.

شهید اکبر دانشی در چهارم اردیبهشت سال ۱۳۴۱ در شهر فاریاب از توابع شهرستان کهنوج به دنیا آمد. پدرش کشاورزی باایمان و سخت کوش بود. اکبر تا سوم متوسطه درس خواند، سپس به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. سرانجام در روز دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در جبهه‌ی کوشک بر اثر جراحات جنگی به شهادت رسید. اکبر یکی از جمع ۲۴ نفره رزمندگان‌های شجاعی است که ۲۳ نفرشان اسیر دشمنان عراقی شدند و به خاطر سن و سال کمشان، به اجبار به دیدار صدام برده شدند. اما اکبر در میان آنها نبود چون به شهادت رسیده بود. پیکر اکبر مفقود شد. مادر سالها منتظر دیدار فرزند رعنا و شجاعش ماند اما هیچ اثری از او نیامد....

وقت شام

کار یا درس خواندن یا از روی عادت غلط بیدار بماند، فردای آن روز اولاً دچار استرس می‌شود و قدرت یادگیری و طراوت ذهنی‌اش افت می‌کند و ثانیاً در روال تغذیه‌اش با اختلال روبرو خواهد شد. به این دلیل که در آن ساعات شب بدن به‌طور طبیعی هورمون‌های خواب از جمله سروتونین ترشح می‌کند که به خواب راحت و عمیق کمک می‌کند. اما وقتی شما در آن ساعات بیدار باشید و سروتونین ترشح شود، چون نمی‌تواند عملکرد اصلی خودش را انجام دهد، باعث پراشتهایی و در نتیجه چاقی می‌شود. در واقع بی‌نظمی در خواب، نظم متابولیسم و سوخت‌وساز طبیعی بدن را مختل می‌کند.

بلافاصله بعد از غذا خوردن نخوابید

اولین مشکلی که به خاطر خوابیدن بلافاصله بعد از غذا خوردن پیش می‌آید این است که آسیب شدید به دستگاه گوارش وارد می‌شود. چون وقتی می‌خواهیم دستگاه گوارش به حالت افقی درمی‌آید و در این حالت خون‌رسانی به معده درست انجام نمی‌شود بنابراین عمل هضم دچار اختلال می‌شود و به همین خاطر ترش کردن معده اتفاق می‌افتد. ضمن اینکه بلافاصله خوابیدن بعد از غذا، باعث چاقی و اضافه وزن می‌شود. به این ترتیب که سوخت‌وساز غذا درست انجام نمی‌شود و مواد غذایی خیلی سریع جذب بدن می‌شوند چون بدن در حالت خوابیده، فعال نیست و عمل هضم را درست انجام نمی‌دهد و مواد زائد دفع نمی‌شوند. درواقع سوخت‌وساز بدن در حالت خواب پایین می‌آید و کالری اضافی ناشی از غذایی که خورده شده جذب بدن می‌شود.

بعضی کارهای ساده هست که با انجام دادن آن سلامت خودمان را تضمین می‌کنیم. شاید باورتان نشود که همین رعایت فاصله میان خوردن ناهار یا شام و خوابیدن چقدر مهم است! خوابیدن بعد از خوردن ناهار و شام باید طبق ساعت مشخصی باشد. شاید برای شما هم پیش آمده باشد که خواب بد و آشفته‌ای ببینید، آن را برای دوستان تعریف کنید و او هم بگوید: «شام زیاد خورده بودی این حرف در حقیقت درست است. غذایی که قبل از خواب می‌خورید، با کیفیت خواب شبانه‌ی شما ارتباط مستقیم دارد».

امان از کم خوابی

کم‌خوابی معمولاً با استرس همراه است، چون وقتی شخص طبق نیاز طبیعی‌اش ۷ ساعت در شبانه‌روز نمی‌خوابد، دچار استرس می‌شود و همین استرس باعث می‌شود جذب مواد غذایی در بدن به شدت کاهش پیدا کند. در نتیجه نیاز بدن به مواد مغذی و ضروری مانند ویتامین‌های C و گروه ویتامین‌های B بالا می‌رود و بدن احساس گرسنگی می‌کند؛ بنابراین فرد بیشتر از حد نیاز واقعی‌اش غذا می‌خورد و دچار اضافه وزن و چاقی می‌شود. ضمن اینکه افراد برای سرپوش گذاشتن روی استرس ناشی از کم‌خوابی، به زیاده‌روی در غذا خوردن روی می‌آورند که باز هم عامل افزایش وزن می‌شود. بی‌نظمی در خواب هم یکی از آن عادت‌های بد است که باعث برهم خوردن روال تغذیه طبیعی می‌شود. همه انسان‌ها باید بین ساعات‌های ۱۲ نیمه شب تا ۵ صبح را به صورت ممتد بخوابند. اگر در آن ساعات شب کسی به دلیل



این جوری که نصف شد گرسنه می شویم

برای اینکه این اتفاق نیفتد و فاصله بین وعده غذایی شام و صبحانه زیاد نشود باید قبل از خواب یک میان وعده مناسب مانند یک لیوان شیر کم چرب یا یک قاشق عسل یا ۲ عدد خرما یک تکه نان سنگک، بیسکویت سبوس دار بدون جوش شیرین یا یک عدد موز یا سیب بخورید. این مواد غذایی حاوی تریپتوفان هستند همان اسید آمینه ضروری که باعث ترشح سروتونین می شود و خواب راحت را به ارمغان می آورد.

چه کار باید کرد

برای خواب بعد از ظهر حدود نیم تا یک ساعت فاصله کافی است و بهتر است این مدت صرف پیاده روی ملایم یا مطالعه در حالت نشسته و فعالیت های آرام بدنی شود ولی در مورد خواب شبانه فاصله بین وعده غذایی شام و به رخت خواب رفتن باید بیشتر و حداقل بین ۳ تا ۴ ساعت باشد.

چه بخوریم چه نخوریم

شام اصلی بهتر است شامل انواع گوشت بدون چربی به اندازه یک واحد مصرفی، انواع ماکارونی ها، نان سبوس دار، سیب زمینی و برنج که منابع طبیعی در رژیم غذایی انسان است و سفیده تخم مرغ، سالاد با سس های طبیعی مانند روغن زیتون، آب نارنج، آبغوره و ماست کم چرب، انواع سبزی های برگ سبز مانند اسفناج و کاهو، انواع توت ها مانند شاتوت و توت فرنگی و سبزی های معطر از قبیل ریحان و شوید باشد. دقت کنید که حجم شام خیلی زیاد نباشد تا احساس سنگینی به شما دست ندهد.

مواد غذایی که دشمن خواب راحت هستند

خوراکی هایی که در خواب شبانه عمیق و به هنگام اختلال ایجاد می کنند عبارتند از: قهوه، نوشابه های گازدار، چای پررنگ، شکلات و کاکائو، فلفل های تند، دسرهای چرب و شیرین، سس های چرب، غذاهای تند و ادویه دار و خوراکی های خیلی شیرین که هضم آسانی ندارند و موجب نفخ و ناراحتی گوارشی می شوند. پس بهتر است از غروب به بعد، از خوردن این غذاها و نوشیدنی ها پرهیز کنیم تا خواب آسوده ای داشته باشیم.

نویسنده : احمد عربلو
تصویر گر : علیرضا شاه مرادی

دلاور مثل فرمانده خرازی...



جبهه‌ها آرام بود، اما ناگهان صدای مهیب چند انفجار همه جا را لرزاند.



مراقب باشید.

تانک‌های دشمن حمله کرده‌اند!



چند تانک دشمن به سمت خاکریزهای رزمندگان اسلام می‌آمدند.



حاج حسین خرازی با آرامش مشغول فرماندهی بود.



حاج حسین! تانک‌های دشمن به این طرف می‌آیند.



باید درس خوبی به دشمن متجاوز بدهیم.

بگذارید نزدیک شوند. منتظر دستور من باشید.

آرامش خودتان را حفظ کنید. بگذارید آنقدر نزدیک شوند تا کاملاً در تیررس ما قرار بگیرند.









و بعد در یک فرصت مناسب به سوی تانک دشمن شلیک کرد.



این داستان براساس زندگی شهید، حاج حسین خرازی از دلاورترین فرماندهان دفاع مقدس نوشته شده است.



حاج حسین حمله‌ی دشمن را بی‌جواب نگذاشت.



دروود بر تو فرمانده، دلاور.

معرفی کتاب

این کتاب، رُمانی در حوزه دفاع مقدس است که به زبان طنز نوشته شده و روایت‌گر زندگی «خلیل» است. حَسَن گج‌کار که پدرش باشد، او را «خلیل» صدا می‌زند و مامان نرگس او را «کریم»! کریم - خلیل داستان، نوجوان تپل چهارده - پانزده‌ساله‌ای است که در اهواز زندگی می‌کند. خلیل که درگیر روزمرگی‌های زندگی‌اش است، با جنگ روبه‌رو می‌شود؛ در نتیجه لباس رزم می‌پوشد و با دوستانش به ابوحمیظه می‌رود؛ روستایی در نزدیکی مرز ایران و عراق؛ جایی که داستان از آنجا شکل دیگری به خود می‌گیرد.

مخاطب این رمان، نوجوانانی هستند که فکر می‌کنند جنگ شوخی بوده و هم‌چنین مورد علاقه‌ی افرادی که در پی خواندن رمانی طنز هستند. شخصیت اصلی داستان در لحظه ورود به جبهه، با روی اصلی و واقعی جنگ روبه‌رو می‌شود؛ جنگی نابرابر بین اهالی یک روستا با سربازان مسلح بعثی. نویسنده سعی کرده در نگارش این رمان، صحنه‌ها و اتفاق‌های تلخ زندگی را با شوخی‌ها و لحظات طنز کنار هم قرار دهد. این کتاب با ۱۸۰ صفحه و قیمت پانزده‌هزار تومان منتشر شده است.

وتوی دروازه

یادداشتی درباره کتاب «وتوی دروازه»

نویسنده: عباس سعیدی

ناشر: چمکران



معرفی فیلم



۲۴ - ۱ = ۲۳

(معرفی فیلم ۲۳ نفر)

آن‌ها بیست‌وچهار نفر بودند. فکر کنید بیست‌وچهار نوجوان سیزده‌ساله تا هجده‌ساله با هم قرار بگذارند به اردو بروند. هر کدام کوله‌پشتی‌ای همراهش داشته باشد. با هم بگویند کنند و راه بیفتند تا مثلاً کوه یا دشت یا روستا. حالا اگر یکی از این بچه‌ها خدای نکرده برایش اتفاقی بیفتد، مثلاً پایش بشکند یا خدای نکرده از کوه پرت شود و فوت کند، آن وقت بقیه چطور می‌توانند برگردند؟ چطور توی چشم‌های مادر و پدر دوستشان نگاه کنند؟ از آن به بعد، خاطر ایشان اشک و آه می‌شود. مدام از آن خاطره بد تعریف می‌کنند و...

این بچه‌ها بیست‌وچهار نفر بودند. با هم تصمیم گرفتند به اردو بروند؛ اما این اردو با همه اردوها فرق می‌کرد. این بچه‌ها این بار، جلوی پادگان قرار گذاشتند. آن پادگان اسمش «تیپ ثارالله کرمان» بود. با خنده و شوخی‌هایی که مناسب سن و سالشان بود، راه افتادند و رفتند جبهه. توی جبهه، آن هم خط مقدم، جای توپ‌بازی نبود و به جای آتش درست کردن و گرم شدن، زیر آتش توپ و تانک نشستند و به جای کوله‌پشتی پر از خوراکی، روی دوششان اسلحه و آرپی‌جی بود. یکی از این‌ها شهید شد. اسمش «اکبر دانشی» بود. حالا این بیست‌وسه نفر دیگر رویشان نمی‌شد به خانه برگردند. نمی‌توانستند توی چشم‌های مادر و پدر اکبر نگاه کنند. ماندند، جنگیدند و جنگیدند تا این که هر بیست‌وسه نفر اسیر شدند!

این ماجرای واقعی دستمایه ساخت فیلم ۲۳ نفر شد.

این یک هشدار جدی است

فاطمه کهکی تصویرگر: سوگند سیدجو

مگسی به اسم «داعش»

خاورمیانه فقط منطقه‌ای جغرافیایی نیست؛ کیک شیرین و خوش مزه‌ای است که دهان خیلی از کشورهای طمّاع را آب می‌اندازد؛ حتی دهان مگس‌ها را! حالا مگسی به اسم «داعش» می‌خواست این کیک شیرین را یک‌جا بخورد، اما یادش رفته بود این کیک شیرین و خوش مزه، بزرگ‌تر از دهانش است. صاحب دارد و خفه‌اش می‌کند. (هرچند باید از مگس، این حیوان بی‌زبان و کوچک، عذرخواهی کرد که نامش را روی این گروه وحشی و غیرانسانی گذاشتیم!)

اولین مگس

در سال ۱۹۹۹ «ابومصعب زرقاوی» نامش را در تاریخ ثبت کرد؛ به عنوان اولین مگس، اولین داعشی. با آغاز جنگ داخلی سوریه، نیروهای مگسی وارد سوریه نیز شدند و در هشتم آوریل ۲۰۱۳ نام «حکومت اسلامی عراق و شام» را بر خود نهادند و از آن پس با نام «داعش» معروف شدند.

دومین مگس

بعد از زرقاوی، «ابوبکر بغدادی» امیر مگس‌ها شد. او موفق شد بر دیگر گروه‌های مسلح و شبه‌نظامی پیروز شود و خلافت «مگسی‌اش» را آغاز کند.

یک ادعای مگسی!

در ۲۹ ژوئن ۲۰۱۴، ابوبکر بغدادی فعالیت‌های حکومتی خود را گسترش داد. از جمله این اقدام‌ها چاپ اسکناس با واحد دینار داعش، گذرنامه، درست کردن پلیس، صدور نفت، راهاندازی شبکه تلویزیون و... بود.

داعش در ابتدا منطقه وسیعی از سوریه و عراق را در اختیار داشت و هدف آن در قدم اول، تصرف تمام عراق و منطقه شامات بود. داعش نخستین بار در خلال جنگ داخلی سوریه، اعلام موجودیت کرد؛ سپس به عراق رفت و فعالیتش را به آنجا نیز کشاند.

حمله مگسی

بعد از آغاز ناآرامی‌ها در سوریه، بغدادی به همراه صدها مگس دیگر، به سوریه منتقل شد. این که او چگونه توانسته به سوریه برود، مورد بحث است؛

حتماً کشورهای دوست‌دار مگس، مثل امریکا، این کار را کردند! مگس‌ها به سرعت، بخش‌هایی از شمال شرقی سوریه را تصرف کردند و شهر «رقّه» را پایتخت خود دانستند. سپس هم‌زمان با اقدام نظامی در سوریه، به عراق حمله کردند و موفق شدند «رمادی» و «فلّوجّه»، مهم‌ترین شهرهای استان «انبار» در عراق را، به قلمرو خود اضافه کنند. در ژوئن ۲۰۱۴، مهم‌ترین موفقیت داعش با تصرف موصل – دومین شهر بزرگ عراق – به دست آمد. مگس‌ها در ماه‌های بعد نیز پیشروی‌های زیادی داشتند و تا خرداد ۱۳۹۴، حدود نیمی از خاک سوریه و بخش‌های شمال غربی عراق را به تصرف خود درآوردند.

تفکر مگسی

ابومصعب زرقاوی در اعلامیه‌هایش همواره به فتواهای «ابن تیمیه» استناد می‌کرد. «بغدادی» نیز خود را پیرو ابن تیمیه می‌دانست. جالب است بدانید که ابن تیمیه، تفکرات اسلامی شیعیان را مردود و آن‌ها را کافر می‌دانست! داعش به خاطر نظرات وهابی‌اش، به خشونت ضد شیعیان و مسیحیان معروف است.

قوانین مگسی

داعش در شهرهای تحت سلطه خود، از جمله رقه سوریه، قوانین سختی را اجرا می‌کرد. دستان دزدها در ملأ عام قطع می‌شد، هر روز اعدام‌های گروهی در خیابان رخ می‌داد و زن‌ها حتی اجازه مراجعه به پزشک نداشتند! داعش در سوریه بلافاصله دفاتری با عنوان «حسبه» راهاندازی کرد تا بر اجرای قوانینشان نظارت کنند. دفاتر دیگری هم با نام «دعوا» راهاندازی شد

تا اعتقادات داعش را تبیین و تبلیغ کند. مگس‌ها، هر گونه تجارت ساکنان شهرهای تحت کنترل خود بدون اجازه و کنترل داعش را، ممنوع اعلام کردند.

پول مگسی

پنج منبع مالی عمده داعش، به ترتیب عبارت بودند از: - اشغال سرزمین‌ها و به دست آوردن منابع آن‌ها مثل ذخایر نفت، گاز، گرفتن مالیات و سرقت اموال عمومی؛

- گروگان‌گیری؛

- حمایت‌های مالی که مگس‌های غربی فراهم می‌کردند؛

- دریافت سرمایه از طریق شبکه‌های ارتباطی مدرن، مثل سایت‌های ترویج افکار داعش.

ملیت مگس‌ها

تابعیت و هویت مگس‌ها پس از کشف اجساد و یا دستگیری اعضای این گروه تروریستی نشان می‌دهد که بیشتر این تروریست‌ها از کشورهای اروپایی و آمریکایی هستند. آن‌ها به اسم اسلام، جنایت‌های بی‌شماری انجام می‌دادند!

جنایات مگسی

یکی از دلایل شهرت گروه تروریستی داعش، انجام عملیات تروریستی غیرانسانی بود. انتشار تصاویری از «ابوعبدالرحمن العراقي» به عنوان یکی از خشن‌ترین اعضای گروهک داعش در هنگام بریدن سر سربازان و مردم



در روستاهای شهر «حلب»، موجب انزجار عمومی از این گروه تروریستی شد. دلیل دیگر انزجار عمومی و به‌خصوص مسلمانان از این گروه، هتک حرمت شخصیت‌های وارسته دنیای اسلام بود. تخریب مزار «اویس قرنی» - از یاران باوفا و گران‌قدر امیرالمؤمنین (ع) - و «عمار یاسر» - از صحابه پیامبر (ص) و حضرت علی (ع) در شهر رقه - از جمله این رفتارها بود. همچنین تروریست‌های داعش در مناطق تحت اشغال خود، مرتکب جنایات هولناکی علیه اقوام و پیروان مذاهب مختلف از جمله شیعیان، سنی‌ها، کردها، مسیحیان و دیگر گروه‌ها شده‌اند.

رهبر یکی از قبایل ولایت انبار عراق اعلام کرد: «داعش به شدت سعی دارد با فریفتن و به کارگیری کودکان، از آن‌ها به عنوان بمب‌گذار انتحاری استفاده کند.» سازمان‌های فعال در امور حقوق بشر، بارها هشدار داده‌اند که داعش از کودکان به عنوان جاسوس استفاده و والدین را به فرستادن کودکانشان به اردوگاه‌های آموزشی ترغیب می‌کند!

نوجوانی اسیر در چنگ مگس‌ها

محمد فهمی شانزده‌ساله، نوجوانی عراقی است که قبلاً در خدمت گروه تکفیری داعش بوده و اکنون از چنگال این گروه تروریستی گریخته است. به گفته مقام‌های عراقی، این پسر دست کم یک سال تحت حکومت داعش زندگی کرده بود. او قرار بود روی پلی در ولایت «صلاح‌الدین» عراق حمله انفجاری انجام دهد، اما همان هنگام تصمیم گرفت این گروه را ترک کند. محمد در مصاحبه‌ای گفته است: «آن‌ها مرا برای یک ماه در شهر تکریت عراق به خدمت گرفتند. آن‌جا کم‌کم نحوه استفاده از اسلحه‌ها را یاد گرفتم. آن‌ها مرا مجبور می‌کردند کارهایی را انجام دهم که نمی‌توانستم. بعد از مدتی به خاطر جراحت نمی‌توانستم کاری انجام دهم. آن‌ها مرا مجبور کردند حمله انتحاری انجام دهم، اما فرار کردم.»

محمد با بیان این که داعشی‌ها او را به سوی پل هل دادند، گفت یکی از تروریست‌های داعش به او گفته است: «برو و بمیر! بهشت در انتظار توست.» این نوجوان شانزده‌ساله گفت: «می‌خواستم از آن‌ها بپرسم اگر بهشت آن‌جاست، چرا خودتان به دنبال آن نمی‌روید؟ چرا ما باید این کار را بکنیم؟! اما جرئت نداشتیم. می‌ترسیدم مرا بکشند. آن‌ها اصلاً رحم و شفقت نداشتند!»

سر نوشت مگسی

داعش رفت پی کارش. به گفته سران سوریه و مقامات عراق، کمک‌های مستشاری ایران مدد بزرگی بود تا این مزاحمان خاورمیانه بفهمند این کیک خوش مزه صاحب دارد. مبارزه همه‌جانبه با این مگس‌ها سبب شد تا آن‌ها از خاک سوریه و عراق فرار کنند و دیگر هوس تجاوز به این سرزمین‌ها را نداشته باشند. خدا کند درس عبرتی را که گرفتند، فراموش نکنند!

نایبنا

تصویر گر: نوشین بیجاری

شاید از خودتان پرسید که «پندان» دیگر چیست؟ پندان چیزی است مثل قندان. همان‌طور که در قندان، قند پیدا می‌شود، پندان را هم اگر بگردید، می‌توانید تویش «پند» پیدا کنید. حالا که معنی پندان را فهمیدید، بهتر است برای خودتان یک استکان جای دیش بریزید و گوشه‌ای بنشینید و داستان زیر را بخوانید. چایتان هم هر وقت خنک شد، با پندهای پندان بخورید. باور کنید کمتر از قندهای قندان نیست!



مرد دانشمند، هر چه خانه‌اش را گشت تا چیزی پیدا کند و بخورد، پیدا نکرد که نکرد؛ حتی یک لقمه نان خشک! بعد شروع کرد توی چمدان‌ها، زیر فرش‌ها و توی جیب لباس‌ها را گشت تا بلکه پول خردی پیدا کند و برود نان بگیرد. اما پول هم پیدا نکرد! آخرین پول‌هایش را که خیلی هم کم بود، چند روز پیش داده بود به کتاب‌فروش و چندتا کتاب گرفته بود. حسابی گرسنه بود. از دیشب که شروع کرده بود به نوشتن کتاب جدیدش، هیچی نخورده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد که در خانه‌اش چیزی نباشد. یک‌سره نشسته بود به نوشتن و خواندن. یا می‌نوشت و یا کتاب‌های جدیدی را که خریده بود، ورق می‌زد و می‌خواند. حالا که شکمش به قار و قور افتاده بود، یادش آمده بود که باید چیزی بخورد. اما چه چیزی؟! از خانه رفت بیرون. پیش خودش گفت: «بروم به مغازه بقال سر کوچه ببینم می‌تواند کمکی به من بکند یا نه!» بقال سر کوچه با او دوست بود، اما تا حالا از او چیزی نسبه نگرفته یا پولی قرض نکرده بود. بقال وقتی او را دید، گفت: «بَه... سلام دوست عزیز! چه عجب از شما!» دانشمند کمی مَن و مَن کرد. رویش نمی‌شد حرفش را بزند. بقال گفت: «دوست عزیز! کاری داری؟ مشکلی برایت پیش آمده؟» مرد دانشمند گفت: «مشکل که نه، اما... اما...» بقال گفت: «ببینم، چیزی احتیاج داری؟ پول کم آورده‌ای؟ اگر چیزی می‌خواهی، به من بگو تا بدهم. پولش هم مهم نیست. هر وقت داشتی بیاور!»

مرد دانشمند می‌خواست بگوید کمی پول می‌خواهم تا با آن بتوانم هم نان و غذا بخرم، هم کتاب. اما بقال با ادامه دادن حرفش، اجازه نداد که مرد حرفش را بزند: «شما بزرگان و دانشمندان باعث افتخار ما هستید. نباید نیاز پیدا کنید. خدا پدر میرزا ابراهیم را بیامرزد! شنیده‌ام به نیازمندان پول قرض می‌دهد تا بروند مشکلاتشان را حل کنند؛ اما خُب، شما که الحمدلله نیازمند نیستید.»

با این حرف مرد بقال، چراغ امیدی در دل مرد دانشمند روشن شد. با خودش گفت: «اگر بروم در خانه میرزا ابراهیم بهتر است. هر چه باشد او مرا نمی‌شناسد.»

گفت: «نخیر... نیازمند نیستم؛ اما ببینم، ممکن است نشانی این میرزا ابراهیم را بدهید؟»

بقال گفت: «اگر نیازمند نیستید، پس آدرسش را برای چه می‌خواهید؟» و تا مرد دانشمند آمد حرفی بزند، خودش جواب داد: «آهان... شاید می‌خواهید به کسی بدهید! عیبی ندارد... من آدرس را به شما می‌دهم.» مرد دانشمند نفس راحتی کشید.



مرد دانشمند به سختی نشانی خانه میرزا ابراهیم را پیدا کرد. خانه‌اش قصر بزرگی در بهترین قسمت شهر بود. نوکران و کنیزان زیادی به خانه‌اش رفت‌وآمد داشتند. با خودش گفت: «یعنی واقعاً صاحب این خانه میرزا ابراهیم است و به نیازمندان پول قرض می‌دهد؟!» یکی از نوکران سبد بزرگی روی سرش گذاشته بود و داشت از آن خانه بزرگ بیرون می‌آمد. مرد دانشمند رفت جلو و از او پرسید: «بخشید... خانه میرزا ابراهیم این‌جاست؟»

— بله... همین‌جاست.

— آیا من میتوانم او را ببینم؟

— اگر تاجر و بازاری هستی و پول یا جنس برایش آورده‌ای بله، می‌توانی او را خیلی راحت ببینی؛ اما شخص دیگری به جز این‌ها که گفتم، نمی‌تواند او را ببیند، چون میرزا ابراهیم وقت ندارد.

— شنیده‌ام که ایشان به نیازمندان پول قرض می‌دهند؛ درست است؟ نوکر نگاهی به مرد دانشمند انداخت. پوزخندی زد و بدون این‌که جواب بدهد، راهش را گرفت و رفت.

مرد دانشمند که از رفتار آن خدمت‌کار تعجب کرده بود، جلوتر رفت. از دربان پرسید: «می‌خواهم میرزا ابراهیم را ببینم.»

— نمی‌شود... میرزا وقت ندارد!

— اما کار مهمی با او دارم.

— کارت چیست؟

مرد دانشمند رویش نشد بگوید به پول نیاز دارد. داشت مَن و مَن می‌کرد که یک‌دفعه از داخل خانه سروصدایی بلند شد. نگاه کرد و





را نمی‌شنید. مرد دانشمند
توی راه با خودش فکر
کرد: «کتاب‌هایی را که
هفته پیش خریدم، همه را
خوانده‌ام. امروز می‌برم آنها
را می‌فروشم و با پولش
غذایی برای خودم می‌خرم.»
از دست خودش ناراحت
بود که چرا زودتر به این
فکر نیفتاده است!

دید مردی با لباس‌های گران‌قیمت در حال بیرون آمدن است و تعدادی
خدمت‌کار و بازاری‌دوروش را گرفته‌اند و دارند با او حرف می‌زنند. دربان
به دانشمند گفت: «دور شو! میرزا ابراهیم دارد می‌آید. می‌خواهد به بازار
برود.»

میرزا ابراهیم از در خانه بیرون آمد. مرد دانشمند با خودش گفت: «این
بهترین موقع است که بروم و حرفم را به او بزنم.»
رفت جلو و گفت: «سلام! با شما حرفی داشتم.»
میرزا ابراهیم نگاهی به او انداخت و گفت: «کی؟ چی؟ کی تو را راه داده
این‌جا؟!»

– خودم آمدم. اگر اجازه بدهید، عرض کوچکی داشتم.
میرزا ابراهیم با بی‌حوصلگی گفت: «حُب بگو!»
– راستش شنیده‌ام که به نیازمندان کمک می‌کنید. من به پول نیاز پیدا
کرده‌ام.

میرزا ابراهیم با اخم گفت: «آه... همه‌اش نیازمند... همه‌اش نیازمند!»
مرد دانشمند با این حرف میرزا ابراهیم خجالت کشید، اما به روی
خودش نیاورد. میرزا ابراهیم گفت: «شغلت چیست؟»
– راستش کارهای علمی می‌کنم. کتاب می‌نویسم.

میرزا ابراهیم خندید و گفت: «عجب! پس دانشمند هستی و نیازمند
شده‌ای. مگر می‌شود دانشمندان نیازمند شوند؟! آنها پول خوبی درمی‌آورند.
حالا بگو بینم چقدر می‌خواهی؟»

– راستش اگر ده یا بیست سکه بدهید که نصفش را
کتاب بخرم و نصف دیگرش را غذا، خیلی ممنون خواهم
شد! سعی می‌کنم دو – سه ماهه این پول را پس بدهم.
اخم‌های میرزا ابراهیم بیشتر رفت توی هم. گفت: «بیست
سکه؟ چه خبر است؟ من معمولاً نیم سکه یا فوقش یک
سکه کمک می‌کنم؛ آن هم فقط به افراد نابینا. تو که نابینا
نیستی!»

مرد دانشمند احساس کرد نفسش بند آمده است.
از خودش بدش آمد که به در خانه این مرد آمده
است. گفت: «اتفاقاً اشتباه می‌کنی میرزا ابراهیم!
نابینای واقعی من هستم که در خانه خدا را
ندیدم و به در خانه تو آمده‌ام!»
این را گفت و با سرعت به طرف
خانه‌اش رفت. میرزا ابراهیم نگاهی به
اطرافیان‌اش کرد. احساس کرد اطرافیان‌اش
جور دیگری به او نگاه می‌کنند. داد زد: «آهای مرد
دانشمند... بیا کمک می‌کنم!... بیا...»
اما مرد دانشمند دور شده بود و دیگر صدای او



سرود خنده دار

توی جبهه یکی از کارهای بچه‌های تبلیغات، پخش سرود و نواهای حماسی بود. این کار، شور و نشاط بیشتری در بین رزمندگان به وجود می‌آورد. یک روز ماشین تبلیغات را به من دادند تا برای مأموریتی به عقب برگردم. موقع برگشتن به عقب، متوجه شدم که رزمنده‌ها با دیدن ماشین می‌خندند و آن را به هم نشان می‌دهند. با خودم گفتم: «نکند برای ماشین مشکلی پیش آمده؟! مثلاً سپرش کنده شده و قیافه خنده‌داری پیدا کرده؟!» ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. چندان از رزمنده‌ها با خنده و قهقهه دورم را گرفتند. همه‌جا ماشین را نگاه کردم، اما چیز خنده‌داری ندیدم. عاقبت دست به دامن یکی از رزمنده‌ها شدم و پرسیدم: «بیخشید برادر! شما به چی می‌خندید؟» رزمنده با خنده گفت: «خودت داری به عقب می‌روی، آن وقت طرف توی بلندگوی ماشینت با هیجان می‌خواند: ای دلیرمردان به پیش... ای دلیرمردان به پیش! نکند داری دلیرمردان را تشویق می‌کنی که همگی با هم به عقب پیش بروند؟!»

تازه فهمیدم که دلیل خنده آن‌ها چیست. زدم زیر خنده.



جگر سوخته!

قبل از عملیات کربلای چهار، بچه‌ها گوسفندی را قربانی کردند و با گوشتش برای رزمنده‌ها غذا پختند. فردای آن روز با چند نفر از رزمنده‌ها در بیابان قدم می‌زدیم که به اتاقک کوچکی رسیدیم. از روزنهٔ کوچک اتاقک، داخل آن را نگاه کردیم. کنار پنجرهٔ اتاق، کیسهٔ مشکوکی بود که خیلی محکم در آن را بسته بودند. تعجب کردیم. رفتیم توی اتاقک و با کنجکاو کیسه را باز کردیم. تویش یک دست دل و جگر تازه بود. فهمیدیم کسی آن را این‌جا گذاشته تا بعد سر فرصت آن را کباب کند. ما که حسابی هوس دل و جگر کرده بودیم، آن را برداشتیم و روی کاغذ نوشتیم: «ختم دل و جگر برقرار شد. بر جگر سوخته صلوات!»

کاغذ را جای دل و جگر گذاشتیم و آمدیم بیرون. در یک جایی دور از چشم رزمنده‌های دیگر، دل و جگر را کباب کردیم و دلی از عزا درآوردیم.



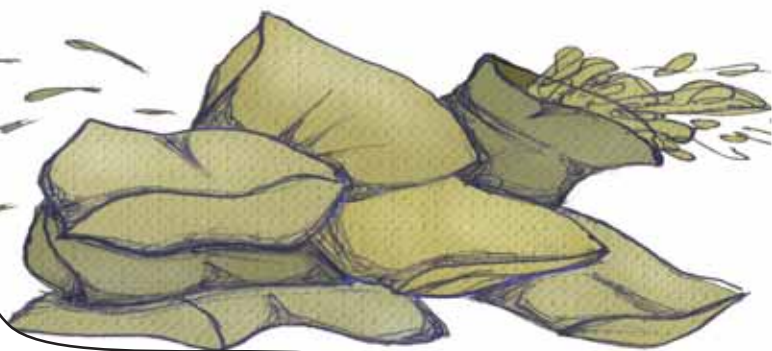
چندین سال گذشت. یک شب بر سر مزار شهدای گمنام شهر قم، داشتم خاطرات دفاع مقدس را برای مردم تعریف می‌کردم. اشارهٔ کوچکی هم به قضیهٔ دل و جگر کردم. یک‌دفعه از میان جمعیت چند نفر بلند شدند و چپ‌چپ به من نگاه کردند و گفتند: «پس کار تو بود؟!»

من که فکر نمی‌کردم صاحبان دل و جگر در میان این جمع باشند، دست و پایم را گم کردم و گفتم: «ای بابا! شما که هنوز جگر تان خنک نشده... بر جگر سوخته صلوات!»

مردم نمی‌دانستند بخندند یا صلوات بفرستند.

انفجار بی‌موقع

توی جبهه جایی برای وسواس و بیماری وسواس وجود ندارد؛ اما حسین، هم خجالتی بود و هم در تمامی کارهایش وسواس خیلی زیادی داشت؛ هنگام غذا خوردن، وضو گرفتن، حمام کردن، دستشویی رفتن. خلاصه با همین وسواسی که داشت، آمده بود جبهه. حسین هر وقت می‌خواست برود دستشویی، شلوارش را بیرون دستشویی می‌گذاشت.



دستشویی و توالت‌های جبهه مثل منزل نبود؛ آن‌جا چاله‌ای می‌کندند و دور تا دور آن را با گونی خاک استتار می‌کردند. یکی از روزها که حسین می‌خواست به دستشویی برود، طبق معمول شلوارش را بیرون و روی گونی‌های خاک گذاشت؛ که ناگهان هواپیماهای عراقی سر رسیدند و منطقه را بمباران کردند. یکی از بمب‌ها نیز به فاصلهٔ چند متری از دستشویی اصابت کرد. موج انفجار، شلوار حسین را چند صد متر دورتر برد و گونی‌های خاک روی سر حسین خراب شدند. با بچه‌ها به سرعت برای کمک به او رفتیم. گونی‌های خاک را برداشتیم. الحمدلله حسین سالم بود. حسین گفت: «خواهش می‌کنم شلوارم را پیدا کنید و بیاورید این‌جا!» علی هم که بچهٔ شوخ‌طبعی بود، گفت: «موج انفجار شلوارت را برد برای عراقی‌ها. اگر شلوارت را می‌خواهی، باید بروی خودت از عراقی‌ها بگیری!»

گشتن توی کیف

علی آرمین

همه زحمت را تحمل می‌کنند و از بچه‌ها هیچ چیزی نمی‌خواهند و فقط دوست دارند فرزندانشان آدم‌های خوب و سالمی باشند و زندگی زیبایی داشته باشند. پدر و مادرها، دو فرشتهٔ مهربان از طرف پروردگارند که خداوند آن‌ها را به ما هدیه داده است.

بین دوست من! اگر پدر و مادرت توی کیف می‌گردند، به این معنی نیست که به تو اعتماد ندارند. تو محصول زندگی آن‌ها هستی و سال‌ها برایت زحمت کشیده‌اند؛ دوست ندارند فرزند عزیزشان یک وقت خدای نکرده دچار آفتی شود و آن‌ها از آن بی‌اطلاع باشند؛ درست مثل همان کشاورز که به محصولش مدام سر می‌زند.

ممکن است بگویی: من دیگر بزرگ شده‌ام و خودم هوای خودم را دارم و نیازی به بررسی و گشتن آن‌ها در کیفم نیست! ولی این را هم باید بدانی که خیلی چیزها هست که بزرگ‌ترها آن را بهتر از ما می‌فهمند، چون هم سن‌شان بیشتر است و هم تجربه و دانش بیشتری دارند. بعضی چیزها ممکن است از نظر بچه‌ها چیزی نباشد، ولی همان چیز ممکن است خیلی بد و خطرناک باشد. بگذار یک مثال برایت بزنم؛ یک نفر به نام حسین می‌رود پیش دکتر. دکتر برایش آزمایش می‌نویسد. حسین می‌رود آزمایشگاه و آزمایش می‌دهد و بعد از دو روز جواب آزمایشش را می‌گیرد. او، قبل از این که جواب آزمایش را به دکتر بدهد، خودش نیم ساعت می‌نشیند و دقیقاً چیزهایی را که در برگهٔ آزمایش چاپ شده است، خوب و با دقت می‌خواند. به نظرش می‌رسد که همه چیز عادی و خوب است. بعد پیش دکتر می‌رود و وقتی برگه را به دکتر می‌دهد، دکتر با انداختن یک نگاه، به او می‌گوید که ویتامین D بدنش خیلی کم است و باید این کمبود را با خوردن دارو و غذاهای دارای ویتامین D جبران کند. هم حسین و هم دکتر، هر دو جواب آزمایش را می‌بینند، ولی دکتر می‌تواند بفهمد که در آن برگه چه نوشته است.

○ سلام آقای مشاور! پدر و مادرم گاهی توی کیفم را می‌گردند. من از این کارشان خیلی بدم می‌آید! احساس می‌کنم آن‌ها به من اعتماد ندارند. لطفاً به آن‌ها بگویید که دیگر این کار را انجام ندهند!

● دوست من، سلام!

پدر و مادر، بیش از همه پای شما زحمت کشیده‌اند و بیشتر از همه شما را دوست دارند.

یک باغبان یا یک کشاورز، هوای محصولشان را دارند. مدام به آن سر می‌زنند. آبش می‌دهند. مراقبند تا حیوانی وارد زمینشان نشود و باغ و کشاورزی‌شان را از بین نبرد؛ حتی برخی باغبان‌ها، نیمه‌شب‌ها بیلشان را دست می‌گیرند و با فانوس و در سیاهی شب، وارد باغ می‌شوند و آن را آبیاری می‌کنند. گاهی به خاطر محصولشان گرمای شدید را تحمل می‌کنند و گاهی سرمای استخوان‌سوز را. بعضی وقت‌ها عرق می‌ریزند و بعضی وقت‌ها در سرما می‌لرزند. گاهی از خوابشان می‌زنند. هر چند وقت یک‌بار، درختان و کشتزارشان را بررسی می‌کنند تا محصولشان دچار آفت یا بیماری‌ای نشود و یا اگر دچار شده باشد، بتوانند سریع آن را درمان کنند. گاهی هم برای پیش‌گیری از مبتلا شدن محصول به بیماری، آن را سم‌پاشی می‌کنند. کشاورز و باغبان این زحمت‌ها را تحمل می‌کنند و دل‌خوشی‌شان این است که محصولشان روزی به ثمر می‌نشیند و باغی پر از میوه، یا زراعتی پرثمر نصیبشان می‌شود. این سختی‌ها را به امید چنین روزی تحمل می‌کنند.

پدر و مادرها، از کشاورز و باغبان هم مهربان‌ترند. آن‌ها سختی‌های بیشتری برای فرزندانشان می‌کشند. از بچگی او را تر و خشک می‌کنند و پایش شب‌ها بیدار می‌مانند و با خنده‌اش می‌خندند و با گریه‌اش ناراحت و نگران می‌شوند. باغبان و کشاورز از باغ و کشاورزی‌شان، محصول و میوه می‌خواهند؛ ولی پدر و مادرها این



دوست من! پدر و مادر، هم نسبت به ما دل‌سوزند و هوای ما را دارند؛ درست مثل کشاورزی که هوای محصولش را دارد و مواظب است که به آن آفت و آسیبی نرسد، و هم مثل دکترند که سوادشان از ما خیلی بیشتر است. پس بهتر است به آن‌ها اعتماد کنیم و بگذاریم گاهی وسایلمان را نگاه بیندازند، که این برایمان بهتر است و اصلاً هم چیز بدی نیست.

ان‌شاءالله سال‌های سال به خوبی و خوشی، در کنار پدر و مادر مهربانت زندگی کنی و همیشه موفق باشی!

شما دوستان خوب مجله، اگر در زندگی و روابط خودتا به مشکلی برخوردده اید، یا سوالی دارید که ذهن شما را مشغول کرده، می‌توانید آن را با مشاور ما در میان بگذارید.

شناگرهای باسواد

علی گفت: «وای که چقدر گرم است! کلافه شدم، انگار درجه‌ی خورشید بالاتر رفته! از آسمون آتیش می‌بارد!»

سامان بی‌مقدمه گفت: «پس استخرو واسه‌ی چی ساختن؟»

علی گفت: «ای بابا... باز ما اومدیم یه گلایه‌ای از ماه و خورشید و فلک بکنیم و این آقا سامان تیکه پرونی‌هاش شروع شد!»

محسن که تا حالا ساکت بود و به حرف‌های آن دو گوش می‌داد به حرف آمد و گفت: «بابا جان! توی این گرما، دهن روزه، عجب حال و حوصله‌ای دارید شما دوتا! هزار ماشاءالله انگار نه انگار تون که روزه هستید؟ همین جوری دارید فک می‌زنید؟ چهار کلمه حرف حساب بزنید.»

علی گفت: «مرد حسابی! کدام حرف ما بی‌حساب بود مثلاً؟ بنده گفتم گرمه، سامان گفت استخرو واسه چی درست کردند، این کجاش عجیبه؟»

سامان گفت: «مثل این که روزه، توی این گرمای ۴۰ درجه، حسابی آقا محسن ما را از حال و هوش برده! بابا جان، خواستم بگویم بهتر است با هم بریم استخر که هم خنک شویم و هم یک ورزشی کرده باشیم. رابطه‌ی گرما و استخر که کاملاً معلوم است!»

محسن گفت: «ای بابا! گیج خودتی! این را می‌توانی خیلی معمولی هم بگویی... راحت و بی‌کنایه بگو برویم استخر!»

سامان و علی با هم گفتند: «بریم استخر!»

ساعتی بعد، آنها هر سه در استخر بودند. شور و شوق آب بازی و شنا، تشنگی را از یادشان برده بود. حالا آنها بر سر این موضوع با هم کل کل می‌کردند که شنا کردن کدامیک بهتر از دیگری است.

علی به شوخی گفت: «من حاضرم با هر دوتای شما مسابقه‌ی شنا بدهم. مطمئن هستم که هر دوتایتان را راحت می‌برم!»

سامان گفت: «خانواده‌ی ما جد اندر جد شناگر بوده‌اند. حتی اگر بزرگ‌ترین شناگر دنیا هم باشی، نمی‌توانی مرا ببری!»

محسن گفت: «هر دوتاتون خالی می‌بندید! خیال کردید چهارمتر خودتونو توی آب این ور و اون ور بکشید شدید شناگر؟»

علی گفت: «بازم که نطق کردن‌های آقا محسن شروع شد. اصلاً بیایید هر سه نفری با هم استخر و شنا کنیم، ببینیم کی برنده می‌شود. این که کاری ندارد!»

محسن گفت: «اما به نظر من، کسی می‌تواند ادعای شناگری بکند که مثل یک غواص، ماهر باشد!»

علی گفت: «ای بابا! غواصی کجا بود بابا! اومدیم یک کم شنا کنیم، تشنگی ماه رمضان را کم‌تر حس کنیم. باز هم تو شروع کردی؟»

– من حرفی نزد. می‌توانیم برای مهارتمان توی شنا کردن، یک چیزی بندازیم ته استخر و بعد بریم بیاریمش بیرون. اون جویری معلوم می‌شد کی مهارت زیادی دارد...»

سامان گفت: «باشه، همین کارو می‌کنیم. آقا محسن خیال کردی خیلی واردی آره؟»

و بعد بی‌آنکه منتظر بماند، کلید کم‌دی که لباس‌هایش را در آن گذاشته بود و آن را به میج انداخته بود در آورد و پرتاب کرد وسط آب، کلید، آرام آرام پایین و پایین‌تر رفت و در کف استخر آرام گرفت.

حالا، هر سه آماده بودند. محسن گفت: «وقت می‌گیریم، یکی یکی همین کارو می‌کنیم و می‌ریم کلید را می‌آوریم. هر کسی زودتر آورد، برنده است.»

محسن به عنوان نفر اول، آماده‌ی شیرجه زدن بود که ناگهان علی گفت: «صبر کن آقا محسن، صبر کن.»

– واسه چی؟ ترسیدی بیازی؟

– نه خیر! نترسیدم. خودتم می‌دونی که زوتر از تو می‌توانم این کار را بکنم، اما

– دیگر اما ندارد!

– چرا، اما دارد. مگر ما روزه نیستیم؟

– چرا، هستیم.

– خب، اگر ببری وسط آب و بروی زیر آب، روزه‌ات باطل می‌شود، حواست بود؟

ناگهان محسن، گفت: «ای داد بیداد. حواسم نبود. اگر تمام سر و گردن داخل آب شود، روزه باطل است. خوب شد گفتم.»

سامان گفت: «من هم اصلاً حواسم نبود. از بس هم سرگرم کرکری خواندن بودیم که این مسئله، پاک یادمان رفته بود!»

محسن گفت: «ای بابا، کلید کم‌د را هم که انداختیم وسط آب، حالا چکار کنیم؟!»

علی گفت: «هر کسی هم که بخواهد برود زیر آب، همین حکم را دارد. عجب کاری کردیم ها...»

سامان گفت: «کلید کم‌د من بیچاره بود! باید یک چوبی، چیزی پیدا کنیم و کلید را بیرون بیاوریم!»

علی گفت: «مرد حسایی! این استخر ۴ متر عمق دارد چوب ۴ متری کجا بود. توی این هیر و ویر؟»

در همین هنگام، مرد جا افتاده‌ای که کنار آنها ایستاده بود جلو آمد. او متوجه شده بود که بچه‌ها به مشکلی برخوردده‌اند. سلام و علیک کرد و موضوع را پرسید. بعد که متوجه ماجرا شده بود، گفت: «ناراحت نشوید. من همین الان کلید را برایتان بیرون می‌آورم!»

– شما؟ مگر شما روزه نیستید؟ روزه‌تان باطل می‌شود که...

مرد به شوخی گفت: «همین که شما سه تا غواص آنقدر خوب هستید که حواستان به احکام روزه بود، کلی ارزش دارد. من که از کارتان خوشم آمد و لذت بردم که سه تا جوان برومند و دوست داشتنی، اینقدر به احکام روزه آشنا هستید. کلید حل این مشکل دست من است. الان در مدت چند ثانیه کلید را از ته استخر برایتان بیرون می‌آورم.»

– اما...

مرد به سویی اشاره کرد و پسرک کوچکی را که در گوشه‌ای مشغول شنا بود صدا زد. پسرک بدو بدو نزدیک آمد. پسرکی حدود هشت، نه ساله بود مرد او را به بچه‌ها نشان داد و گفت: «این آقا پسر، نوه‌ی من است، از یک سالگی شنا یاد گرفته است. حالا هم هشت سال دارد. او الان کلید را برایتان بیرون می‌آورد.»

بعد، مرد توضیحی به پسرک داد و او با یک جهش داخل آب پرید و در مدت چند ثانیه کلید را بیرون آورد. بچه‌ها چنان از سرعت و مهارت او به وجد آمده بودند که ناخودآگاه برایش کف زدند.

محسن گفت: «خدا و کیلی شنای این جوجه از همه‌ی ما بهتر است»

و بعد بچه‌ها در حالی که پسرک را تشویق می‌کردند مشغول شنا شدند.»

اسم من بحرین است!

سارا محمدی - تصویرگر: وحیده کاشی

بلندی بر تن، با یک عصای دراز به رنگ عاج فیل در دست.
- سلام!
پیرمرد کنار او نشست و به فارسی شیرینی گفت: «خودم برایت تعریف می‌کنم. فقط بگواز کجای بحرین بگویم!»
سینا هاج و واج پرسید: «شما... بحرینی هستی؟... شما کجا و این‌جا؟!»
پیرمرد خندید و گفت: «بله.» بعد شروع کرد به تعریف کردن: «بحرین در جنوب خلیج فارس قرار دارد؛ کشوری کوچک با وسعت ۷۶۷ کیلومتر مربع که از ۳۵ جزیره بزرگ و کوچک تشکیل شده است. بحرین، کشوری قدیمی است؛ کشوری که در آن، آثار تمدن پنج‌هزار ساله وجود دارد. این سرزمین از زمان هخامنشیان، بخشی از سرزمین بزرگ ایران بوده است.»
سینا پرسید: «اسم شهرهای مهم آن، خصوصیات مردم زبان و دین آن‌ها؟»

پیرمرد عصایش را در دل آب فرو برد.
- اسم پایتخت آن «منامه» است. این کشور در میان شبه‌جزیره قطر در مشرق و جنوب، و خاک عربستان در مغرب قرار دارد. نزدیک‌ترین شهر ایران به بحرین، بوشهر است.
پنج استان دارد و شهرهای مهمش: منامه، مُحرق، الرفاع و ستره هستند. زبان رسمی آن عربی است، اما زبان‌های انگلیسی و فارسی هم در آن رواج دارند؛ مخصوصاً زبان فارسی در میان مردم اهمیت زیادی دارد، چون در گذشته، پیوند نزدیکی با ایران داشته و قطعه‌ای از این سرزمین پهناور بوده است. هنوز هم اسم بعضی از محله‌ها ایرانی است.

«اسلام» دین رسمی کشور بحرین است. هفتاد درصد مردم آن شیعه دوازده امامی‌اند و بقیه اهل سنت. درصد کمی هم از مسیحیان، هندوها و یهودیان در آن‌جا ساکن هستند.
شیعیان بحرین، عاشقان وفادار اهل بیت (ع) هستند و رسم و رسومی شبیه ایرانی‌ها، به‌خصوص مردم بوشهر، در برابری عزاداری‌های محرم و... دارند.

سینا پاهایش را در آب خنک جوی فرو برد. آواز مرغ مینای غریب از بالای درختی که به سوی جوی آب، چتر باز کرده بود، او را به خود آورد. به آن درخت خوب نگاه کرد. درخت نخل بود. از آن‌جا نگاهش را به سمت دریا کشاند و گفت: «از بوشهر تا بحرین ۳۶۱ کیلومتر راه است. چقدر نزدیک!» بعد گفت: «کاش می‌توانستم به بحرین بروم و مهمان پسرعمو خالد بشوم؛ همان پسرعموی پیرم که سال‌هاست به بحرین رفته و در آن‌جا ساکن شده است! کاش پیش او بودم و سؤال‌هایم را درباره بحرین می‌پرسیدم!»

با حسرت به آب خنک جوی چنگ زد. بعد مشتش را در آن و به سمت درخت پاشید. صدای مرغ مینا قطع شد. سینا آرام گفت: «بحرین... من که چیزی درباره‌اش نمی‌دانم تا بنویسم!»
ناگهان صدایی شنید. سر بلند کرد. پیرمردی از راه رسید. شال عربی بر سر داشت؛ دشداشه طوسی



معتدل و تابستان‌هایی بسیار گرم و مرطوب است. نفت و گاز طبیعی، ماهی و مروارید، از منابع طبیعی آن است. بحرین، کشور ثروتمندی نیست و حتی بخشی از انرژی آن توسط عربستان تهیه می‌شود. در این کشور کوچک، تعدادی آثار باستانی و معروف وجود دارند. وقتی به دیدن قلعه‌های این سرزمین بروید، انگار به ایران سفر کرده‌اید! معماری آن‌ها ایرانی است و شما را به زمان نادرشاه افشار می‌برد.

در موزه بحرین، بیشتر اشیای مهم، رنگ و بوی ایرانی دارند و نوشته‌های فارسی در آن‌ها زیاد دیده می‌شود. بحرین، شیعیان مهربانی دارد که عاشق ایران هستند؛ اما در سال‌های اخیر و به خاطر ظلم پادشاه و حکومت، مردم در سختی و رنج زندگی می‌کنند. هر بار که اعتراضی داشته‌اند، تفتگذاران آن را سرکوب کرده‌اند. شهدای بسیار، گواه مظلومیت بحرین هستند. زندان‌های انبوه از زندانیان در بند، حکایت از بی‌رحمی جلّادان آن دارد. بحرین در فکر آزادی و رهایی است؛ آزادی و رهایی از ظلم ظالمان آل خلیفه.



شیعیان در نظام

پادشاهی بحرین، در پایین‌ترین

مرتبه حکومتی قرار دارند و همیشه مورد آزار و کینه حاکمان وابسته‌ی آن بوده‌اند؛ حاکمانی که به عربستان سعودی وابستگی زیادی دارند و فرمانیر آن‌ها هستند!

«آل خلیفه» آخرین گروه از حاکمان این کشورند که با کمک انگلستان، در سال ۱۳۵۰، بحرین را از ایران جدا و استقلال خود را اعلام کردند. هم‌اکنون نیز این کشور به آمریکا و انگلستان وابسته است. آمریکا در بحرین، پایگاه بزرگ نظامی دارد. بحرین توسط پادشاهی که به شکل موروثی، حکومت را در دست گرفته، اداره می‌شود.

بحرین، عالمان بزرگی دارد؛ عالمان شیعه‌ای مانند: سیدهاشم بحرانی، ابن میثم بحرانی، احمد بن سعاد، ابورمانه و... .

جمعیت این کشور بیشتر از یک میلیون نفر است. واحد پولش دینار بحرین است. آب و هوای آن خشک، با زمستان‌هایی



طنز یا تاریخ

احمد عربلو

ما - عُمراً! - بتواند نیمی از این آن را در بیاورد. چه قدر بامزه بودند! ای کاش وزرای ما هم کمی از این بازی‌ها را بلد بودند که در جلسات دربار کمی رفع خستگی بفرماییم. ما ابتدا خیال کردیم که این آدمیزادها مقوایی هستند، اما کم کم که راه رفتند و ادا در آوردند، فهمیدیم که آدم راستکی هستند. خلاصه پرده سه مرتبه بالا رفت و آن آدم‌هایی غیر مقوایی برای جماعت نمایش دادند و ما از خنده روده‌بر شدیم. اگر هوای تماشاخانه گرم نبود، خیلی بیش‌تر کیف می‌فرمودیم!

«امروز رفتیم به شهر منچستر. در این شهر کارخانجات زیادی وجود دارد و چون این کارخانه‌ها فوق‌العاده دود می‌کنند، اغلب در و دیوار شهر سیاه است. بنابراین، بعضی از مردم این جاسیاهپوست شده‌اند تا مجبور نباشند هی تند و تند به حمام بروند!»

«امروز به دیدار نمایشگاهی قدم رنجه فرمودیم تا از نزدیک با آثار هنری آشنا شویم. در آن جا با تابلویی مواجه گشتیم که تصویر یک خر را روی آن کشیده بودند. پرسیدیم قیمت این تابلو چند است؟ صاحب نمایشگاه که مرد چاقی بود و مثل بلبل انگلیسی صحبت می‌کرد، گفت: «یکصد لیره».

ما حساب کردیم و دیدیم که یکصد لیره در حدود ۲۵۰ تومان ما می‌شود.

بنابراین ما تعجب فراوان فرمودیم و دهان مبارکمان در حدود نیم متر در یک متر باز شد و قبل از این که شاخ در بیاوریم، پرسیدیم: «مگر قیمت یک خر زنده را در این جا چند است؟» همان یارو چاقه گفت: «پنج لیره!»

ما باز هم بیش‌تر تعجب فرمودیم و گفتیم: «پس چرا این که تصویر خر است، بیست و پنج برابر خود خر قیمت دارد؟»

گفت: «چون خرجی ندارد و کاه و جو هم نمی‌خورد!!!»
با درایت زیادی که داریم، گفتیم: «اگر خرج ندارد، بار هم نمی‌کشد و سواری هم نمی‌دهد!»

از این حرف ما، خود ما و همه‌ی حاضران مدت زیادی خنده فرمودیم و کیف بسیار نمودیم. غافل از این که ما به حرفمان می‌خندیم و دیگران به ما می‌خندند که لابد فرق یک تابلوی نقاشی را با خر زنده نمی‌دانیم...!!

آقای ناصرالدین شاه قاجار، اولین ناصرالدین شاه ایرانی است که به طور رسمی به اروپا سفر کرده است. او بعد از این که از سفر برگشت، خاطرات خودش را نوشت. (چون که قبل از سفر نمی‌توانست این کار را بکند!) ما با اجازه‌ی ناصرالدین شاه، قسمت کوتاهی از سفرنامه‌ی ایشان را - با اندکی دخل و تصرف زیاد! - برای شما چاپ می‌کنیم. حتماً خوشتان بیاید! «...امروز قبل از این که به دیدار وزرا و غیر وزرا برویم، عده‌ی زیادی از تلمبه‌چیان انگلیسی را دیدیم که بدو بدو آمدند و چپیدند داخل باغ و شروع به تمرین نمودند. چند تا نردبان گذاشتند روی دیوارها و مثل اجل معلق از آن بالا رفتند و به خیال این که مثلاً آن جا آتش گرفته، مردم سوخته و کباب شده را به دوششان کشیدند و همه‌ی آنها را از پشت‌بام پایین آوردند. جگر آدم برایشان کباب می‌شد. بعضی از آدم‌هایی که سوخته شده بودند، به کل مرده بودند! به هر حال ما از دیدن تلمبه‌چی‌ها کلی تعجب فرموده بودیم و دهان مبارکمان ناخودآگاه نیم‌متر بازمانده بود تا جایی که دندان عقلمان نمایان بود و در فکر بودیم که اگر خدای ناکرده - زبان تلمبه‌چی‌ها لال! - کاخمان آتش گرفت، از این‌ها کمک بگیریم تا بیش‌تر از این نسوزیم.»

«امروز قبل از بیدار شدن، رفتیم تماشاخانه. عجب جای جالبناکی بود! افسوس که کمی کوچک بود و خَدم و حَسَم ما جا، کم آوردند. همین که وارد شدیم، پرده بالا رفت و عده‌ای آدمیزاد آمدند و انواع و اقسام شکلک‌ها را در آوردند. شکلک‌هایی که کریم شیرهای



تنگ رازیانه

یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های ایران زمین، تنگ‌های آن است. «تنگ» و «تنگه» را با هم اشتباه نگیرید! «تنگ» به دره‌هایی با دیواره‌های قائم و پرتیب می‌گویند؛ اما «تنگه» به باریکه‌ای می‌گویند که دو دریا را به هم متصل می‌کند.

نام این تنگ، «تنگ رازیانه» است. دلیل نام‌گذاری آن، فراوانی گیاه معطر «رازیانه» در این منطقه است.

طول کل این تنگ در حدود سه کیلومتر و حداکثر عرض آن پنج متر است که در جاهایی به یک متر هم کاهش پیدا می‌کند.

آبی کم‌عمق در داخل این تنگ جریان دارد و ارتفاع دیواره‌های آن از ابتدا تا انتها، از ۱۵ تا ۳۰ متر متغیر است.

عوامل گوناگونی در شکل‌گیری این تنگ دخیل بوده‌اند؛ مثل: زمین‌لرزه، فرسایش، اختلاف ارتفاع و عواملی چون بارش و پوشش گیاهی متنوع.

این تنگ محل مناسبی برای زیستن پرندگان مهاجر و بومی و خزندگان است. بهترین موقعیت برای تماشای این تنگ، از سمت بالاست. برای رفتن به داخل تنگ هم باید تجهیزات کامل همچون کفش و لباس مناسب، هدلایت، دوربین، آب و غذا و لوازم شخصی به همراه داشته باشید.

فصل بهار، بهترین زمان سفر به تنگ رازیانه است که می‌توان چادر عشایر را هم در آن‌جا مشاهده کرد.

در خروجی جنوبی شهر زیبای ایلام و نرسیده به شهر بدره، ۵ کیلومتری روستای چنارباشی، کنار جاده اصلی می‌توان یکی از زیباترین جاذبه‌های گردشگری استان ایلام یعنی تنگ رازیانه را دید.

Date:

No:



فروش کتاب‌های
نشر شاهد
به نفع سیل‌زدگان
در نمایشگاه کتاب